



نام کتاب : شرط بندی سرنوشت ساز

نویسنده : دختران آفتاب

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

شرط بندی سرنوشت ساز

نویسنده :

مهسا.ق

زهرا.ع

نازنین.ط

خلاصه

مهسان ناخواسته در راهی سخت می‌افته و هیچ راهی هم سخت‌تر از راه عشق نیست و نبوده!
ولی همیشه استثناهایی وجود دارد...
آیا مهیار می‌تونه این استثناها رو پیدا کنه؟
آیا مهسان پا روی دلش می‌ذاره؟
یا هر دو تسلیم سرنوشت می‌شن؟
کسی نمی‌دونه...! ولی باید خوند، تا فهمید.

ژانر : عاشقانه

عضو انجمن رمان سیتی

وبسایت ما

www.roman-city.ir

دینگ دینگ

دینگ دینگ

آه مزاحم اخه این وقت صبح موقع رفتن به مهمونیه؟
به هر زوری بود چشمامو باز کردم و با همون قیافه به سمت ایفون رفتم
با دیدن یاسمن درو زدم
پس بقیه کجان؟
چرا هیچکس خونه نیست؟
نگامو به سمت ساعت کشوندم با عددی که دیدم دهنم مثل اسب ابی باز شد
همون موقع یاسمن رسید و با دیدن قیافه من پقی زد زیر خنده
یکم نگاش کردم که خندشو خورد و گفت:
-ساعت خواب مهسان خانوم ، ظهرت بخیر

-سلام

به سمت دسشویی رفتم و در همین حین یاسمن خودشو انداخت رو اولین مبل و تلویزیون رو روشن کردو زد کانالی که اهنگ داشت و صداشو تا اسمون بلند کرد
بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم اشپزخونه ببینم امروز مامانم چیکار کرده ، روی میز دوتا لقمه کره ومربا بود

برداشتم

یکی و به یاسمن دادم ، یکیم خودم خوردم
 ماشالا این دختر همیشه گشیشه،
 آخ یادم رفت خودمو معرفی کنم
 من مهسان رضایی نوزده سالم یه خواهر و برادر دارم که هر دو از من بزرگترن و ازدواج کردن
 پدرم شرکت دارو داره و مادرم هم دکتر زنان و زایمان

همینجور تو فکر بودم که احساس کردم خیس شدم
 سرمو اوردم بالا قیافه خندون یاسمن با پارچ توی دستش باعث شد جیغ بلندی بکشم و یاسمن فرار کنه
 انقدر دنبالش دویدم که اخرش رفت توی حموم و درو قفل کرد
 یاسمن-مهسان خانوم حالا بیا منو بگیراگه تونستی

مهسان-میکشمت پاتو از اونجا میذارای بیرون که
 یاسمن-تا وقتی خاله بیاد نوچ
 مهسان-باشه

اروم رفتم تو اتاقم ماسک ترسناکمو برداشتم و اومدم در اتاقم محکم بستم ک فکر کنه رفتم توی اتاق
 ماسکو روی صورتتم زدم و همون موقع یاسمن در حموم باز کرد با دیدن من جیغ فرا بنفشی کشید و دوید سمت در خروجی
 درو که باز کرد با قیافه متعجب مامان و بابام رو برو شد
 خودشو انداخت توی بغل مامانم و با ترس گفت:
 -خاله خوتتون جن داره ، داشت منو میخورد

چنان زدم زیر خنده که دیوارای خونه میلرزیدن
 یاسمن با قیافه عصبی و گوشایی که ازش دود میزد بیرون بهم خیره شده بود
 حس پارچه قرمزیه داشتم که گاو وحشی میخواست بهش حمله کنه
 سریع رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم
 یاسمن با مشت میکوبید توی در اتاق و جیغ جیغ میکرد ، منم راحت روی تخت لم داده بودم و به قیافش می خندیدم
 نیم ساعت در زد وقتی دید خبری ازم نیست که حرمشو خالی کنه رفت خونشون
 دراز کشیدم روی تخت و به اولین روز اشناییمون فکر کردم
 یاسمن و الناز صمیمی ترین دوستای من بودن که از دبستان کنارهم بودیم

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون
 الناز بود
 مهسان-سلام الناز خانومه کم پیدا

الناز- به به سلوم عجب خودم چطوره؟

مهسان-صدبار بهت گفتم انقد لوس حرف نزن
 الناز-خاک توسرت که نمیشه بهت محبت کرد

مهسان-محبت کردنت بخوره تو سرت
 با جیغی که کشید سیخ نشستم رو تخت و گفتم
 -چه مرگته؟؟
 الناز-ساعت شش منتظرتم
 بعدم گوشیهو قطع کرد

ساعت نگاه کردم چهار بود
 بلند شدم، رفتم یه دوش گرفتم نیم ساعت شد
 جلوی اینه نشستم و مشغول خشک کردن موهای پرکلاغیم شدم
 چهره من نه خیلی زیبا بود و نه زشت
 معمولی بودم
 چشمم نه درشت و بود و کوچیک
 لبام معمولی و صورتی
 بینی کوچیک برخلاف بقیه دخترا خدادادی عمل شده بود
 پوست سفید و چشمای عسلی رنگ که از بابام به ارث بردمشون
 درکل صورت خودمو دوس دارم و از خودم راضیم
 قدم 171 و اندام رو فرمه
 از بچگی هیپ هاپ میرقصیدم و
 عاشق رقص و پیانو بودم
 رقصم که عالی بود ولی پیانو رو تا بحال نتونسته بودم یاد بگیرم
 زیاد اهل آرایش نبودم
 یه خط چشم و ریمل کشیدم و به سمت کمد لباسم رفتم
 همین ک در کمد رو باز کردم
 انگار بمب منفجر شد و همه لباسا ریخت بیرون
 از بین لباسا ساپورت مشکی و ماتو کرم رنگو برداشتم و مشغول عوض کردن لباسم شدم
 به لباسای کف اتاق توجه نکردم و شالمم سر کردم و کیف و کفش ست ماتوم هم برداشتم
 وقتی اومدم بیرون یادم افتاد سویچ ماشینو جا گذاشتم
 بعد از برداشتنش از خونه زدم بیرون
 آخ که چقد دلم برا این عروسک تنگ شده بود

دلم میخواست برم بغلش کنم
 ولی حیف جا نمی شد

یا اگه یکی منو میدید فک میکرد دیوونم

قفل ماشینو باز کردم و سوار شدم
 ضبطو روشن کردم و اهنگ مورد علاقمو پلی کردم

تومیدونستی من بی تو تنهام
 میدونستی تنهام
 خندیدی و گفتیییی
 برو دست از سرممم برردارر
 یعنی دلت با ما نییی
 همش بودیم سرکار
 یعنی دلت با ما نییی
 تو مارو میخوای پس چیکار
 دلم با اینکه جا موندش پیش تووو
 دیگه نمیتونم بمونم بات
 خسته شدم دیگه من از حرفات
 خندهات از چشمم حتی افتاد

(Hotline Bling--->hamid sefat)

رفتم دنبال اون دوتا دیوونه
وقتی سوار شدن تصمیم گرفتیم بریم بابا بستنی و یه بستنی خوشمزه بخوریم
واقعا که بستنی هاش حرف نداشت

وقتی رسیدیم یاسی رفت بستنی بخره و ماهم مشغول صحبت شدیم
اونشب تا نزدیکای ساعت نه بیرون بودیم و به لطف مسخره بازیای الی شیمون گذشت
فردا دانشگاه داشتیم
قرار بود یاسی بیاد دنبالمون
سه تامون درحین ساده بودن شیک بودن خودمون رو حفظ میکردیم و این همیشه باعث حسودی بقیه دوستامون به ما میشد
از سال پنجم دبستان تا الان باهم بودیم و به جز سه سالی که الی رفت انگلیس جدایی بینمون اتفاق نیوفتاده
تو هر شرایطی کنار همیم

توی همین فکر بودم که خوابم برد
صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم
با چشم بسته به سمت دسشویی می رفتم که خوردم به دیوار
لامصب انقد سفت بود ک دماغ ناز نینمو حس نمیکردم
یکی از چشمامو باز کردم
دیدم پدر گرام هس
یه لبخند دندون نمایی زدم
و پا به فرار گذاشتم
سریع صورتمو شستم و یه مبحونه خوردم
یه تیپ اسپرت زدم و رفتم بیرون که دیدم یاسی منتظرمه
سوار شدم و گفتم:
- سلام، خوبی؟! خوشی؟!
- به لطف شما عالییم
- میدونم
جیغ کشید:

- دختره ی پرو میذاشتی فردا میومدی، نیم ساعته وایستادم اینجا زیر پام که نه ولی زیر لاستیکای ماشینم علف سبز شد
- اروم باش خون کثیف تو کثیف تر نکن خواهر گلم
یه نگا عصبی بهم کرد و پاشو گذاشت روی گاز و رفت دنبال الی
اونم کلی سرم داد و بیداد کرد و اینا
اخرش فهمیدم به کلاس نرسیدیم
اخه نیم ساعت کلاس رفته بود و استاد عمرا اگه میذاشت بریم سرکلاس بشینیم
روی نیمکت های دانشگاه نشسته بودیم و سرمون تو گوشیامون بود که باز صدای این پسره کنه اومد:
- سلام خانم موسوی (الناز) خوبید؟
- ممنون امرتون؟
- میخواستم ببینم درمورد پیشنهادم فکر کردید؟
- چن بار باید بگم؟ جواب نه هست
- ولی شما...

الی نذاشت حرفشو بزنه و به سمت سالن رفت من و یاسی هم پشت سرش رفتیم
خیلی عصبی بود اینو از قدمای تندى که بر میداشت میشد فهمید
رفت توی کلاس و سمت جایگاه همیشگیمون و نشست روی صندلی
سرش روی دسته صندلی گذاشت

منو یاسی هم کنارش نشستیم

با الی حرف اروم حرف میزدیم با صدایی که او مد برگشتیم سمت صدا که چشم هامون گرد شد

دختره تازه واردی که با غرور داشت میومد که از پله ها بیاد بالا و با زیر پای یکی از بچه ها پخش زمین شده بود

صدای خنده ی بچه ها رفت بالا

دختره بیچاره خیلی بد خورد زمین

دلم بر اش سوخت

رفتم و دستمو سمتش دراز کردم

اول یکم با شک نگام کرد

ولی وقتی لبخند منو دید لبخند زدو دستمو گرفت

دعوتش کردم ک کنار ما بشینه

بیشتر بچه های کلاس میدونستن که نباید با ما در بیوفتن

اخه روزای اول یکی از پسرا خواست برای الی زیرپایی بگیره ولی با دعوایی که من راه انداختم دیگه حتی طرف ما نیومد

من روی دوستام فوق العاده حساس بودم

برای جنس مخالفم فوق العاده مغرور

حتی با داداشمم در حد سلام و خدافظ بودیم

اصلا با جنس مذکر جور نبودم

از بچگی همین بودم

تا حالا دوست پسری نداشتم

این رابطه ها برام خیلی بی معنی هس

بگذریم

با ورود استاد به کلاس همه ساکت شدن

لیستشو آورد و حضور غیاب کرد

روز اول دانشگاه رو هیچوقت یادم نمیره

به کلاس اول دیر رسیدیم

وقتی در کلاس باز کردیم

داشتیم میرفتیم بشینیم که استاد گفت:

بیرون، اخراجین

ما سه تا هم ریلکس یه نگاه به استاده کردیم و رفتیم بیرون

داشتیم از سالن خارج میشدیم ک یکی از بچه رو فرستاده بود که ایندفعه رو میبخشم ولی دیگه تکرار نشه

ماهه برگشتیم

کل اون جلسه رو به نصیحت کردن ما گذروند

یاسی داشت چرت میزد و دستش از

از زیرچونش رفت کنار

تق

با صورت رفت تو دسته صندلی

کل کلاس رفت رو هوا

سیخ نشست سر جاش

رو به من گفت:

—کی بود؟ چی شده؟ وای خدا زلزله! زلزلههههه فرار کنید!

بلند شد به سمت بیرون دوید

خوب میدونستم وقتی از خواب بیدار میشه دیگه نمیدونه کجاس و چخبره

برا همین منم پشت سرش دویدم و اسمشو صدا میزد
 ولی انگار نه انگار
 سرعتمو بیشتر کردم
 بالاخره در خروجی دانشگاه تونستم بگیرمش
 یه دونه زدم تو صورتش
 که جیغ زد
 -چرا میزنی روانی
 -زدم که بیدار شی
 -بیدارم
 -پس چه مرگته؟
 -هیچی مگه باید چیزیم باشه
 -یاسی
 -باشه باشه غلط کردم، منو نخور
 -پوف از کلاس که موندیم بیا بریم بوفه بچیزی بخوریم
 -بریم
 نیم ساعتی میشد الف بودیم که الی با قیافه خسته با دختره تازه وارد اومد پیشمون
 سلام کردیم باهاش
 مهسان-خودتو معرفی کن عزیزم
 -الهام زارع هستم
 یاسی-خوشبختم، منم یاسمن که بچها صدام میکنن یاسی
 الی-منم الناز که این منگلا صدام میکنن الی
 چنان نگاه کردیم که گفت:
 -چیز، گلا منظورم گلا بودش
 مهسان-منم مهسان هستم
 الهام-خوشبختم
 سه تایی جواب دادیم
 -ماهم همینطور
 بعد یه نگاه بهم کردیم و زدیم زیر خنده
 بعد از رد و بدل کردن شماره ها به سمت خونه رفتیم
 وقتی وارد خونه شدم از دیدن چیزی که دیدم تعجب کردم

 دایی همایون؟
 شیراز؟
 اونم این موقع سال؟
 مگه میشه؟
 مگه داریم؟
 جیغ کوتاهی زدم و با هیجان پریدم بغلش
 -سللااااا دایییییییی
 -سلام کوچولوی من، چه بزرگ شدی
 -وای دایی دلم برات اندازه سوراخ جوراب مورچه تنگ شده بود
 -ای جانم، عوضش دیگه دلت برام تنگ نمیشه
 -چطور؟
 -قراره واسه همیشه بیام ایران اونم شیراز پیش شما
 -اخخخخ جوووووون
 (دایی همایون اینا المان زندگی میکرد با پسر و دخترش، همسرش ک چن سال قبل تصادف کرد و مرد)

وقتی از بغل دایی اومدم پایین تازه متوجه نینا و ارش شدم
 با اونا هم دست دادم
 رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم
 به نینا هم گفتم بیدار
 از طریق برنامه های مجازی باهم در ارتباط بودیم
 تا موقع شام باهم حرف زدیم و خندیدیم
 برا شام مامانم صدامون کرد
 رفتیم شام خوردیم و ظرفای شامو با نینا شستیم
 ساعت حدودای دوازده بود که رفتیم بخوابیم
 روی تخت دراز کشیدیم
 داشتیم با بچه ها چت میکردیم که حس کردم نینا داره گریه میکنه
 -نینا
 ...-
 -نینا جونم، چی شد؟
 همین جمله کافی بود تا....

دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 وای باز زنگ زدن سرمو زیر بالشتتم بردم تا صدای زنگ رو نشنوم تا بالاخره یکی بره در رو باز کنه اما انگار نه
 باید خودم بلند شم
 به هر زحمتی بود چشمامو باز کردم
 سرم خیلی درد میکرد اخه دیشب خیلی با نینا حرف زدم تا بالاخره یکم اروم گرفت و خوابید
 دینگ دینگ
 واییییی حواسم پرت شد یادم رفت درو باز کنم
 با تموم سرعت دویدم سمت در دیدم نینا با مامانم هستن
 رفته بودن اش بگیرن واسه صبحانه اخه نینا خیلی تعریف اش شیرازی شنیده بود دلش هوس کرده بود اش بخوره

نینا-مهسان کجای تو ، دستم افتاد چرا درو باز نمیکردی
 مهسان-بخشید نینا جونم خواب بودم نینا-این دفعه رو می بخشم دیگه تکرار نشه ها
 مهسان-چشم
 مشغول حرف زدن بودیم که دیدم مامانم میز صبحانه رو آماده کرده
 اوخ که خیلی گرسنه بودم
 یه چشمک به نینا زدم گفتم :
 -بریم
 گفت:
 -اره
 تازه یادم اومده بود نه بابام خونست نه داییم
 مهسان-مامان! بابا دایی کجان ؟
 مامان-بابا که مثل همیشه میخواست بره شرکت که داییت گفت منم میخوام پیام ببینم بعداز اینهمه سال تغییر کرده یا نه ،
 باهش رفت
 مهسان-اوهووو
 صبحانه تموم شدو ظرفارو با نینا کمک کردیم بردیم تو اشپز خونه
 اونارو شستیم و رفتیم تو اتاقم
 نینا-مهسان
 مهسان-جونم دختر دایی

نینا-میشه باهم بریم بیرون یه دور بزیم حوصلم سر رفته
 مهسان-منم تو همین فکر بودم بذا ب دوستام زنگ بزنم بیان بریم کلی خوش بگذرونیم
 نینا_ اخ جون دمت گرم

مهسان-وای الی بگم خدا چیکارت کنه یه بار نشد مثل ادم جوابمو بدی ،
 وقتی زنگ میزنم باید دو ساعت طول بکشه که جواب بدی
 الی-هوو دختر یکم نفس بگیر ،
 خواب بودم چطور شده؟ تو امروز زودتر از من بیدار شدی!
 نکته خواستگاری چیزی برات اومده که خواب از سرت پریده !!!
 مهسان-باز زرزرز گفت خواستگار مگه اینکه دستم بهت نرسه، من از شوهر کردن ...
 برم کلفتی یه نفرو کنم که چی بشه؟
 الی-اره جون عمت میبینمت که زودتر از منم شوهر میکنی
 مهسان-بس کن الی که یه کتک مفصل از دستم میخوریا
 الی-چشم چشم فک کنم یه حرف دیگه بزنم جنازمو تحویل خانوادم میدی
 مهسان-کوفت اصلا یادم رفت که بگم واسه چی زنگ زدم ، مگه میذاری ادم حرفشو بزنه

داییم اینا از المان برگشتن با دختر داییم میخوایم بریم بیرون تو هم میای؟
 الی-جدی!اره چرا نیام فقط یه چیزی ناهار مهمون تو درسته ؟
 مهسان -کارد بخوره به اون شکمت باشه یه ناهار مهمون من
 الناز-ایول پس یک ساعت دیگه آماده ام منتظرم بیای بابای
 مهسان-باش خدافظ

اووووف این دختره چقدر حرف میزنه شماره ی یاسی رو اوردم زنگ زدم
 مهسان-سلام به دوسی خوبی؟
 یاسی-سلام عشقم خوبم تو خوبی؟
 مهسان -مرسی منم خوبم ، میگم یاسی؟!
 یاسی-جونم

مهسان-داییم اینا از المان اومدن میخوایم با نینا والی بریم بیرون توهم میای؟
 یاسی-اره خیلی دوس دارم دختر داییتو ببینم کی میان؟
 مهسان-یکساعت دیگه آماده باش ناهار هم بیرونیم به مامانت بگو
 یاسی-باش بای

مهسان-بای
 رومو برگردوندم
 وای اصلا باورم نمیشد این نیناباشه چقدر ناز شده بود یه شلوار جین مشکی با ی مانتو کوتاه سبز ییشمی باشال رنگ سبز و
 مشکی عالی شده بود
 مهسان-اوه مای گاد چقدر جیگر شدی
 نینا-مرسی عزیزم اما به پای دختر عمه ی خوشگلم نمیرسم که!

بدو حاضر شو

مهسان -چشم گلی

خب من چی بیوشم ???

اممم یه مانتو مشکی با یه شلوار جین سرمه ای با یه شال مشکی وسرمه ای

جلو ایینه نشستم طبق معمول خط چشممو کشیدمو یه رژمات زدم

به نگاه ساعت کردم واییی ربع ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم بدو نینا بریم که الان الی و یاسی می کشنم

نینا-باش برو ماشینو از پارکینگ بیار بیرون الان منم میام

مهسان-باش فقط بدو

رسیدیم جلو خونه ی الناز اینا دیدم مثل همیشه زیر اون درخت کنار خونشون وایساده
گفتم:

–یا خدا الانه که بیاد بکشتم
چون ده دقیقه منتظرش گذاشته بودم در ماشینو بازکرد
الی–به به بالاخره تشریف آوردی بانو
مهسان–توهم باز مثل همیشه غر بز
الی–کوفت کمتر حرف بز خو

اوه اوه ببخشید نینا جون سلام عزیزم خوبی؟
نینا–سلام مرسی شما باید الی خانم باشید درسته؟
الی –اره عزیزم
نینا دستشو برد سمت الی
نینا–خوشبختم
الی– منم خوشبختم عزیزم
مهسان–حالا اگه اجازه بدید حرکت کنیم
الی و نینا باهم گفتن بفرمایید خانم رضایی
دنبال یاسی هم رفتیم اونم یکم غر زد اما مهم نبود عادت کردم دیگه
مهسان–خب بچه ها کجا بریم؟؟؟
الی–بریم اول یه جا بشینیم بستنی و فالوده ی شیراز بزنیم بر بدن
نینا–اره اره منم موافقم
یاسی–منم اره خیلی وقته نخوردم پس پیش به سوی کافه

تا رسیدن به کافه کژال یه اهنگ پلی کردم

یجورایی دلم گیره
یجورایی حواسم نیست
کلافم من یه وقتایی
ک عطرت رو لباسم نیست
تو دنیامی
نمیذارم
یه مو حتی
ازت کم شه
بمون پیشم
نذار دنیا
برای من
جهنم شه
من یه دیوونم که باشی زنده میمونه
عاشقی که چیزی از منطقت نمیدونه
من یه دیوونم که وقتی میری اشوبه
قلبش از بس باتوئه بی تو نمیکوبه
Man ye divoonam--->behnam bani)

جلو کافه یه ترمز محکم زدم
که بچه ها نزدیک بود بخورن به شیشه ی جلو

الی-هو دختر قصد کشتنمون رو داری نکنه!!!؟

یاسی-راست میگه غرق اهنگ بودیما

نیئا-بس کنید دیگه بیاین بریم خیلی دلم میخواد هرچی زودتر بستنی بخورم

مهسان-مگه اینکه دختر داییم نجاتم بده از دست شما دوتا

از ماشین پیاده شدیم رفتیم سمت کافه

سمت ی میز که کنار پنجره بود، رفتیم

هممون نشستیم داشتیم بیرونو دید میزدیم که ی دفعه الی زد ب پام گفت

-هوی حواست کجاست سفارش بده ما هم سفارش دادیم بستنی میخوای یا فالوده

مهسان-منم بستنی میخورم

راستی یاسی میخوام برم کلاس موسیقی تعریف اقای مهیار کیانی رو زیاد شنیدم میخوام فردا برم ی سر پیشش تو هم میای

باهام

یاسی-اره چرا که نه

الی-منم اینجا چغندرهم دیگه

مهسان-ن عزیزم چون میدونم تو فردا کلاس داری بهت نگفتم بیای بریم ، حالا که فکر میکنم میبینم فرقیما با چغندر نداریا

الی-ای کوفت اصلا منم فردا قید کلاسو میزنم و میام

مهسان-نه برو کلاست عقب میوفتی

الی-تترس نمیوفتم میخوام بیام

مهسان-باش پس فردا خبرتون میدم ساعت چند میریم

بستنی هامونو خوردیم از کافه زدیم بیرون

مهسان-خوب بچه ها کجا بریم

نیئا-یکم بریم خرید؟

الی-اخ که حرف دل دخترا رو زدیا

یاسی-واقعا منم خیلی وقت بود نرفته بودم خرید

مهسان-باش میریم اما باید قول بدید تترسید میخوام یه کار کنم

نیئا-چیکار؟

الی-وای نکنه باز میخوای مثل اون دفعه با سرعت بری؟

یاسی-وای نه من دفعه ی قبل سالم بد شد تا چند روز

مهسان-به من چه دیگه میخواید برید خرید یا نه؟

الی-حیف که الان هیچکاری نمیتونم کنم ولی اینکارتو تلافی میکنم مهسان خانم

مهسان-بی صبرانه منتظرم

رسیدیم جلوی یه مرکز خرید

بچه ها دیگه حال نداشتن از بس اینوری و اونوری شده بودن تو ماشین واسه سرعت بالای و ویراژایی که میدادم

به هر حال هرچور شد خودشونو جمع کردن

رفتیم ی خورده خرید کردیم بعد خرید رفتیم یه رستوران ناهار خوردیم

بترکه الی که کیفمو خالی کرد عین خرس قطبی غذا میخوره

به هر حال بیرون رفتن ما هم تموم شد رفتیم الی و یاسی رو رسوندم خونه

بعدشم منو نیئا رفتیم خونه خیلی خسته بودم تا رسیدم رو تختم ولو شدم

وقتی چشم باز کردم دیدم اوه اوه شب شده

نمیدونم کی اینهمه خوابیدم

پاشدم یه ابی زدم به صورتم و لباس راحتی پوشیدم و موهای پر کلاغیمو کامل بالای سرم جمع کردم

در اتاقمو باز کردم از پله ها رفتم پایین

دیدم دایی همایون و بابام نشستن دارن فوتبال میبینن، مامانم داره تو اشپز خونه شام رو آماده میکنه

نیئا هم نمیدونم کجاست

بیخیال دویدم وبغل داییم نشستم
 مهسان-دایی جونم
 همایون-جون دایی مهسان خوشگلم
 مهسان-میشه یکم باهم حرف بزیم
 همایون-بذار بعد فوتبال
 مهسان-نه دایییی الان الان الان
 همایون-خیلی وقت بود اینجوری فوتبال ندیده بودم لطفا بذار بعدا
 در همین جینی که داشت حرف میزد تیمش گل خورد....اوخ دلم خنک شد تا تو باشی به من نگی بعدا
 منم دیدم اوضاع بهم ریختس کنار کشیدم گفتم :
 -باش دایی یه وقت دیگه
 یجوری دایی نگاهم کرد که فکر کردم فهمیده داشتتم مسخرش میکردم
 بذار الان میرم پیش بابام
 اوه اوه نمیشه تیم بابامو داییم یکی هست
 هردو استقلالی پروپا قرصن
 پس بیخیال شدمو رفتم اشپز خونه
 -به به چه بویی میاد دست مامان خوشگلم درد نکنه ، با این بوی قرمه سبزی که ادمو دیوونه میکنه مامان_بسه بسه بدو بیا
 کمکم کن تا زود کارا تموم شه داداشتو ابجیت اینا هم امشب میان اینجا
 عه عه به کل یادم رفته بود یه داداش و ابجی دارم
 وایی که چقدر دلم برای اجی مریمم و داداش محمدم تنگ شده بود
 مهسان-چیکار کنم مامان
 مامان-برو اون ظرفارو بشور
 منم یه تعظیم کردم گفتم:
 -ای به چشم بانوی من
 اوف چقدر خسته شدم
 خیلی ظرف بود
 خودمو انداختم رو مبل تکی که نزدیک به تلویزیون بود
 دیدم بابا و داییم هنوز تو فکر همون گلی که خوردن هستن منم درجا بلند شدمو تلویزیونو خاموش کردم
 میخواستن غر بزنی که خودم مظلوم گرفتم گفتم :
 -اصلا وقت نمیدارید واسه منا باشه اشکال نداره الان واستون روشن میکنم نگاه کنید
 که ی دفعه بابام گفت:
 -قربون پرئسس خودم برم کی برات وقت نذاشتم اخه
 منم یه چشمک زدم بهشو خودمو جا کردم تو بغلش که بابام گفت:
 -ماشالا ماشالا سنگینم هستیا
 مهسان-عه بابا من کجا سنگینم
 بابا-سنگینی دیگه بچه
 مهسان-تخیرم،بابا!؟
 بابا-جونم
 مهسان_دلم یه مسافرت میخواد خیلی وقته که نرفتمیشه بریم؟دایی اینا هم هستن خوش میگذره
 بابا- باش عزیزم بهش فکر میکنم...

در همین حین صدای زنگ بلند شد
 دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 اخ جون اومدن
 رفتم سمت ایفون مریم اینا بودن وقتی درو زدم اومد بالا پریدم تو بغلش

اصلا نمیتونستم از بغلش دل بکنم
 مریم-آی مهسان خفم کردی دختر، بکش کنار هیکل گندتو... کشتیم هم منو هم نی نیمو..
 اولش متوجه حرفش نشدم ولی بعد چنان جیغی کشیدم که همه برگشتن طرف ما
 بی توجه به بقیه داد زدم:

-وای خدا باورم نمیشه دارم خاله میشم
 همه داشتن متعجب به مریم نگاه میکردن اون بدبختم تند تند رنگش عوض میشد
 منم ریز ریز میخندیدم

بعد از احوال پرسی با نیما (شوهر مریم) رفتیم نشستیم
 ربع ساعتی بود نشسته بودیم که باز صدای ایفون اومد
 اخ جون داداشم اومد

ایفونو زدم داداشم اومد خودمو انداختم تو بغلش
 مهسان-سلام داداشی جونم
 محمد-به به مهسان خانم کم پیدا
 بعد سلام و احوال پرسی رفتیم تو سالن

اون شب کلی گفتیم و خندیدیم
 صب با صدای الارم گوشیم بیدار شدم
 داشتم فکر میکردم واسه چی الارم گذاشتم
 که با یاداوریش سیخ نشستم رو تخت
 سریع به یاسی و الی اس دادم که یک ساعت دیگه میرم دنبالشون
 دوش ربع ساعتی گرفتم
 خط چشم وسایه مشکو پشت پلکم کشیدم که باعث خمار شدن چشمم شده بودو رژ ماتی زدم
 از بین ماتوهام یه ماتو ابی اسمونی رنگ بیرون کشیدم و با شلوار لی و روسری ابی رنگ و کیف و کفش مشکی تیپمو کامل
 کردم

دنبال یاسی و الی هم رفتم
 یاسیم تیپ سفید و مشکی زده بود
 الی هم تیپ قرمز و مشکی
 جلوی دفتر کار مهیارکیانی رسیدیم
 دفترش دکوری کرم قهوه ای رنگ داشت و کاملا زیبا چیده شده بود
 به سمت میز منشی رفتم و گفتم:

-سلام

-سلام گلم بفرمایید!؟

-میخواسم ساعتی کلاس پیانو با آقای کیانی رو بدونم

یه لیست جلوم گذاشت و گفت:

-این لیست کل کلاسای آقای کیانی توی زمینه های موسیقی هست که تو این موسسه کار میکنی

لیستو یاسی اینا از دستم کش رفتن خواستیم بریم که برگشتم گفتم:

-ایشون به صورت خصوصی درس نمیدن؟

-فکر نمیکنم ولی میتونید با خودشون صحبت کنید شاید راضی بشن

-ممنون

برگشتم برم بیرون که

محکم خوردم به یکی

چشمامو بستم و منتظر موندم که طرف منو بگیره ولی ای دل غافل طرف حتی سعیی واسه گرفتنم نکرد

منم با باسن گرامیم افتادم کف سالن

انتقدر عصبی بودم که مطمئنن قرمز شده بودم
چشمام و باز کردم تا چند تا فحش خوشگل و مامان بهش بدم که با دیدن فرد روبروم دهنم مثل غار باز شد
همینطور داشتم نگاهش میکردم که دستشو آورد جلو تا بلند شم
یکم خودمو جمع کردم وفوری بلند شدم
همچنان با عصبانیت داشتم نگاهش میکردم که منشی گفت:
-سلام جناب کیانی
من که تازه فهمیده بودم اقا همون مهیار کیانی معلم ایندمه رنگ نگام تغییر کرد اما تغییری توی چهرم ایجاد نکردم
مهیار-سلام خانم زارع،وقت ملاقات که نداشتم؟
زارع-چرا اتفاقا،خانوما با شما کار داشتن ولی فک کردن شما امروز تشریف نمیارید براهمین داشتن میرفتن
یه نگاه خشک به ما کرد و به سمت اتاقی رفت و در حین راه گفت:
-بگید ده دقیقه دیگه بیان داخل
منو بگی بخاطر رفتارش دلم میخواست خفش کنم ، از یه طرفم بخاطر چهره ی زیبایی که داشت میخواستم بیرم بغلشو بچلونمش
خلاصه ده دقیقه هم با خل بازیای الی و یاسی گذشت
به طرف اتاق مدیریت رفتیم و با شنیدن بفرماییدش سه تایی وارد شدیم
با ورودمون هر سه باهم سلام کردیم که باعث شد نگاه گذرابی بندازه بهمون
-سلام بفرمایید،کاری با من داشتید؟
-بله،میخواستیم بدونیم شما به صورت خصوصی هم بیانو درس میدید؟
-اگه تو آموزشگاه بخوایم اینکارو بکنیم که امکان نداره،ولی اگر تو خونتون بخواید این کار انجام بگیره چرا که نه،
من روزهای زوج وقت آزاد دارم
-اتفاقا ماهم روزهای زوج کلاسی نداریم
میشه ساعت و مبلغ هم بگید که ما پرداخت کنیم و بیشتر از این مزاحمتون نشیم
بعد از تعیین ساعت و پرداخت از موسسه زدیم بیرون
یاسی و الی توی راه کلی از قیافه کیانی تعریف کردنو بیخیال نبودن
تا اینکه پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم
که بیهو
یکی محکم خورد ب ماشینم
-وای خدا عروسکم ،کار کدوم احمقی بود؟؟؟؟کوره؟؟؟؟
ماشین به این گندگی رو نمیبینه
الی-نمیدونم کی به این گواهینامه داده
یاسی-بابا کمتر حرف بزنی پدیده شیم بینم کاره کیه
هر سه تامون پیاده شدیم با دیدن قیافه ای که جلومون دیدیم دهنمون ب اندازه ی غار علی صدر باز شد
مگه میشه؟؟
مگه داریم؟؟
این همه ادم،اقای کیانی باشه!
منکه باورم نمیشه!
تو فکر بودم که بیهو به خودم اومدم دیدم اقای کیانی میگه:
-خانم رضایی حواستون کجاست؟ با شما!حالتون خوبه؟
منم خودمو جمع کردم گفتم:
- ممنون خوبم اما فک کنم ماشین نازنینم داغونه
مهیار-اون که اشکال نداره،الان زنگ میزنم میان میبریمش تعمیرگاه بعد میرسونمتون خونه خداروشکر خودتون چیزیتون
نش....
که الی پارازیت انداخت:
-یکی نیست حال مارو بیرسه ، ای بابا،انگار نه انگار ما هم تو ماشین بودیم
مهیار-شما بهتره کنار دوستتون باشید و اونو آروم کنید،محض اطلاعاتون الان وقت این حرفا نیست..

الی یکم پوکر نگاهش کرد و روشو کرد طرف دیگه
باورم نمیشد الی ساکت بمونه تو اینجور مواقع

منم برای اینکه جو سنگین به وجود اومده رو عوض کنم گفتم:
-راستی آقای کیانی کارتتون رو میشه داشته باشم؟
مهیار-چرا که نه
رفت تو ماشین و کارتشو آوردو گفت:
-بفرمایید
منم دستمو بردم که کارتو بگیرم

بیهو کارت رو عقب کشید و خواست چیزی بگه ولی ظاهرا منصرف شد
کارت رو به دستم دادو گفت:

-ماشیتتون رو میفرستم تعمیرگاه درست شد بهتون خبر میدم
مهسان-ممنون
بعد سرمو برگردوندم طرف یاسی و الی گفتم:
-بریم؟
اونا هم سرشونو ب علامت رضایت تکون دادن
خداحافظی کردیم و باتاکسی رفتیم خونه در حینی که میرفتیم،الی گفت:
-مرتیکه ی پرو چطور باهام حرف زد،حیف بخاطر تو ساکت موندم مهسان
نگاهش کردم ی لبخند کوچولو تحویلش دادم وگفتم:
-مرسی

اول منو رسوندن جلو در خونه و با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم بالا
قضیه رو برای مامانم تعریف کردم و رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم،
نشستم پای دفتر خاطر اتم،خیلی دلم گرفته بود

نمیدونستم چه شده انگار یکی پا گذاشته بود رو گلمو فشارش میداد
تا به حال این حال و نداشتم یعنی چه اتفاقی برام افتاده

اون شب رو به هرنحوی بود گذروندم
صبح که از خواب بلند شدم یکم خالم بهتر بود
باید میرفتم دانشگاه ، سریع یه تیپ اسپرت کاملا مشکی و ی خط چشم ساده کشیدم و از خونه رفتم بیرون
داشتم میرفتم سر کوچمون که دیدم ی ماشین پشت سرم دستشو گذاشته رو بوق و بر نمیداره
اخره مریض مگه مرض داری؟
همین که برگشتم فحش بهش بدم دیدم یاسی و الی هسن و با نیشای باز دارن تماشام میکنن

الی-خانمی برسونمت
مهسان-برو مزاحم نشو
الی-بپر بالا خوشگل خانم
مهسان-فقط چون اصرار میکنی
بعد گفتن این حرف سوار شدم
الی هم که با این رانندگیش مارو هلاک کرد کی گواهینامه داده به این اخره
مثل لاک پشت میره
تازه لاک پشتم سریع تر میره
مهسان-بابا یکم گاز بده این لامصبو
الی-چته امروز اصلا اعصاب نداریا

مهسان-مدلشه کاری که گفتمو بکن
 الی-چشم قربان
 به سرعتش اضافه کردو گفت:
 -میگم مهسان
 مهسان-هم
 الی-حالا چت هس؟
 مهسان-خودمم نمیدونم
 یاسی-نظرتون چیه امروز دانشگاه نریم!بریم یه دوری بزیم حالمون عوض شه
 الی-منکه پایم مهسان تو چی میگی؟
 مهسان-اما دانشگ....
 یاسی پرید وسط حرفم و گفت:
 -حالا یه روز نریم چی میشه؟هیچی!پس بیخیالش
 مهسان-باش
 الی و یاسی باهم گفتن:
 -ایول خب کجا بریم؟
 مهسان-بریم باغ ارم؟
 الی-یس یس
 یاسی-منم که تابع جمع
 پیش به سوی باغ ارم
 تو راه داشتیم میرفتیم
 یاسی گفت-مهسان!
 مهسان-جانم
 الی-کیانی بهت زنگ نزد که بگه کی ماشینت آماده هس؟
 مهسان-نه
 الی-اه اه اصلا خوشم ازش نمید مرتیک....
 مهسان_حالا هی بگو!!!!...مگه یادت میره دیگه!
 الی-درک نمیکنید که منو
 من ویاسی زدیم زیر خنده
 مهسان-حقته تا تو باشی لوس بازیتو بذاری کنار و به موقع حرف بزنی
 الی-کوفت
 مهسان-بچه ها بنظرتون بهش زنگ بزیم؟
 الی-نه باو ولش کن
 تو راه کلی گفتیمو خندیدیم
 وقتی رسیدیم
 یکم قدم زدیم و
 همونطور که راه میرفتیم از دوران راهنمایی و دبیرستان حرف میزدیم
 من قبلا واقعا شیطون بودم و معلمی نبود که از دستم اسایش داشته باشه
 سال دوم دبیرستان که بودیم معلم زبانون
 هر هفته یه تیپ میزد و لباسش رنگاوارنگ بود
 دل هیچ رنگی رو نمیشکوند
 یه روز سرکلاس بود داشت درس میپرسید
 از قضا کسیو

برا درس پرسیدن برد که هیچی از زبان حالیش نمی شد
 معلمه(اطمینان)هی درس میپرسید

اونم هی نگاهش میکرد
 وقتی دید جواب نمیده بلند شد که روی تخته چیزی یادداشت کنه
 که یکی از پاچه های شلوارش بالا رفته بود
 و تا بالای مچ پاش کلا پیدا بود
 ما بهش میخندیدیم
 اونم که نمیدونست داریم به اون میخندیم
 به هم کلاسیمون میگفت
 میبینی، درس نخوندی بچها بهت میخندن
 خنده ها هی بیشتر میشد
 خلاصه سرتونو درد نیارم
 اون روزم با همه خوبیاو بدیاش گذشت..

سه روزی از تصادفم با کیانی میگذشت و خبری از اینکه ماشینمو درست کرده یا نکرده نبود
 یه شب طبق معمول با مامانم نشستیم بودیم جلوی تلویزیون و
 داشتیم فیلم تماشا میکردیم
 که تلفن خونه زنگ خورد
 بلند شدم و به سمتش رفتم

-الو

؟-الو سلام

-بفرمایید،

-من از بیمارستان.... تماس میگیرم میخواستم بگم اقای به اسم علیرضا رضایی

دوساعت پیش به علت ایست قلبی اینجا هستن

میخواستم هر چه زودتر تشریف بیارید!

-آخه چطور ممکنه؟ چی شده؟

-لطفا خودتون رو برسونید مریض خیلی بدحالن

اینو گفت و تلفن و قطع کرد

حالم خیلی بد بود

یعنی بابا چی شده

برا مامانم قضیه رو گفتم و باگریه راهی بیمارستان شدیم

با هول از پرستار پرسیدم که بابا اتاق چنده

وقتی گفت بابا تو کماست احساس کردم

دنیا داره دور سرم میچرخه

آخه چرا اینطوری شد

وقتی بهوش اومدم زن داداشم بالای سرم بود

خواستم بلند شم

که گفت:

-بهتره استراحت کنی عزیزم

با ناله گفتم:

-میخوام برم بابامو ببینم

-میبینیش کلم فعلا استراحت کن و اروم باش

چشمامو بستم و سعی کردم اشکام نریزن

یه لحظه حس کردم گوشیم توی جیبم لرزید

درش اوردم

شماره ناشناس بود
 اولش خواستم بیخیال شم
 یه ان گفتم شاید یاسی باشه ک همیشه با سیم کارتای مختلف بهم زنگ میزنه
 جواب دادم
 -الو یاسی
 -الو سلام
 با صدای مردی که توی گوشی پیچید بهو مغزم ارور داد
 -بیخشید فکر کنم خواب بودید و من بد موقع تماس گرفتم
 -نه بفرمایید
 -کیانی هستم، چند روز پیش تصادف کردیم
 -بله بله کاری بامن داشتید؟
 -میخواسم بهتون خبر بدم ماشینتون امادس
 فقط به من بگید کجا بیارم براتون
 -هرجا باشه مشکلی نیست براتون؟
 -نه میارم
 -اگه زحمتی نیست بیارید بیمارستان.....
 -چشم حتما ، تا چهل دقیقه دیگه میارمش
 -ممنون
 -خواهش میکنم خداحافظ
 -خدانگهدار

ربع ساعت بعد پرستار اومد و سرم رو از دستم در آورد ، سریع بلند شدم و تقریبا با دویدن خودمو رسوندم به اتاق بابا
 فقط از پشت شیشه میشد دیدش
 همینم نعمتی بود برا ما
 داشتم نگاه میکردم

که یه دفعه دستگاه بالای سرش یه خط صاف رو نشون داد
 وای نه چشمای من داره اشتباه میبینه
 نه امکان نداره
 جیغ بلندی کشیدم پرستارا و دکترا فوری اومدن گفتن چی شده
 منم با دستم اشاره کردم سمت بابام اونا هم رفتن تو اتاق
 هرچی شوک بهش میدادن فایده ای نداشت
 اونجا جو سنگینی برام داشت نمیتونستم وایسم لحظه ی تموم شدن بابامو ببینم از بیمارستان زدم بیرون
 رفتم تو پارک بغل بیمارستان بارون میزد اسمونم دلش مثل من گرفته بود
 بلند جیغ زدم

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

چرا به این زودی داری بابامو ازم میگیری
 چرا داری یتیمم میکنی
 از همین حالا داغ بابام رو دلم میذاری
 داشتم زار میزدم که حس کردم
 پشت سرم کسی ایستاده
 ؟-مهسان
 برگشتم دیدم آقای کیانی

گفت: چی شده؟ چرا تو این بارون نشستی؟

سرما میخوریا

مهران-دیگه سرما بخورم یا نه مهم نیست، بذارین بمیرم ، دیگه زندگی برام معنایی نداره، وقتی بابام نیست همینجور مٹ بارون داشتم اشک میریختم که کیانی گفت

کیانی-باباتو...؟

مهران-اره بابام رفت، توروخدا تنهام بذار، میخوام تنها باشم

کیانی-اچه تو این وضعی...؟

مهران(با فریاد)-چه وضعیتی؟ هااااا؟؟؟ برو برو برو تنهام بذاررررر

کیانی-باش من میرم تو بیمارستان توهم یکم حالت بهتر شد بیا...؟

هیچی نگفتم

صدای قدماش معلوم بود داره ازم دور میشه

یک ساعتی میشد که زیر بارون بودمو اشک میریختم

برگشتم

تو بیمارستان دیدم هنوز کیانی همونجاست تا منو دید اومد سمتم گفت:

-کجایی تو نمیخوای برای آخرین بار باباتو ببینی؟ دارن ببرنش سرد خونه

با این حرفش انگار بازبغضم گرفت و باز زدم زیر گریه

بابام تنهامون گذاشته بود

مهران-بریم

کیانی-بیا تا ببرمت

داشتم دنبالش میرفتم که چشمم تار دید

نمیدونستم داره چه اتفاقی برام میوفته

رسیدیم جلوی یه اتاق

کیانی-همین جاست

خیلی سخت بود برام

اینکه بابامو تو اون حال ببینم

اما مجبور بودم

واسه آخرین باره بابامو میبینم

دستگیره درو گرفتمو باز کردم

یه تخت وسط اتاق

ی نفر که ملافه ی سفید روش کشیدن

اروم ملافه رو کنار زدم

با دیدن چهره بابام زدم زیر گریه

اشکام میریختم

-بابااااااااااا

چرا تنهامون گذاشتی

واسه رفتنت خیلی زود بود

زود بوووووود

چرا اینطوری شد

هاااااا

همینجور داشتم گریه میکردم که چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشممو باز کردم

کیانی و دخترا توی اتاق بودن

خواستم حرف بزنم که کیانی گفت:

-نمیخواه حرف بزنی استراحت کن
 بیهواتفاقای این چند وقت مٹ فیلم از جلو چشمم گذشت
 اینکه چه اتفاقی برام افتاده بابام و
 اینکه الان کجام
 سرمو بردم طرف پنجره ی اتاق و اروم اروم اشک ریختم
 واسه دل داغ دیدم
 واسه بی بابا شدنم
 صدای در اومد
 الی و یاسی اومدن کنارم
 پس کیانی رفته بیرون
 کلی گریه کرده بودن
 از چشماشون پیدا بود
 الی-قربون اون اشکات برم گریه نکن
 یاسی-یاسی بمیره ولی تورو تو این حال نبینه
 مهسان:خدا نکنه
 الی:ناراحت نباش اجی بخدا باباتم ناراحت میشه این همه ناراحت باشیو سخت بگیری به خودت
 با این حرفش گریه شدت گرفت
 نشستم رو تخت و سه تایی همو بغل کردیم و گریه می کردیم
 که پرستار اومد تو و بعد از چک کردن وضعیتم گفت:
 -وضعیتت نرماله عزیزم مرخصی
 الی-پاشو لباستو عوض کنیم بریم خونه باید آماده شی واسه مراسم
 بلند شدمو بعد از عوض کردن لباسم وانجام کارهای ترخیصم
 کیانی مارو رسوند خونه ماشینم آورده بود
 ازش تشکر کردم و هرچی تعارف کردیم نیومد داخل
 بعد از اینکه رفت
 من یاسی والی هم رفتیم بالا
 وقتی وارد خونه شدم
 همه جا بابارو میدیدم
 سمت اتاق بابا بوشو حس میکردم
 تو اتاقش پیراهنشو برداشتم با تمام وجود بویدمش باز گریه گرفت الی و یاسی اومدن بغلم کردنو به زور بردنم تو اتاقم و
 مجبورم کردن یکم استراحت کنم
 وقتی بیدار شدم
 هیچکس تو اتاق نبود
 لباس مشکیم آماده گذاشته بودن که بپوشم
 یه قطر اشکِ سمج از چشمم جاری شد اما زود پاکش کردم
 دیگه گریه فایده نداره دیگه باید بتونم رو پای خودم وایستم
 مامانم الان از همیشه تنهاتره باید کاری کنم این تنهاییو حس نکنه
 میدونم بعد بابام دیگه اون مامان قبلیمو نمیبینم اما سعی خودمو میکنم که بهتر شه
 بلندشدمو یه ابی به صورتم زدمو لباسامو پوشیدم
 رفتم بیرون همه اومده بودن خاله، عمه، عمو، دایی، داداشم، ابجیم همه ناراحت بودنو گریه میکردن
 داییم اومدو گفت:
 -ساعت ده مراسمه زود آماده شین تا بریم
 رفتم سمت مامانم و بردمش تو اتاق لباساشو عوض کردم که مامانم صداهم زد-مهسان

مهسان-جانم مامان
 مامان-دیگه بابات نیست تنها امیدم تویی ازت میخوام کاری کنی که همیشه بابات بهت افتخاره کنه
 مهسان- هر کاری از دستم بر بیاد میکنم تا تو و بابا همیشه بهم افتخار کنید،پاشو بریم که همه رفتن
 مامان -باش
 دست مامانو گرفتم بردمش تو ماشین رفتیم برا مراسم تشییع بابام
 اون روز بابامو به خاک سپردیم و مراسم تموم شد همه رفتن خونه هاشون و من موندمو مامانم ...
 من موندمو تنهایی
 من موندمو بغضی که تا صبح نذاشت بخوابم
 من موندمو اشکایی که تا صب ریخته شد

الان 3هفته از فوت بابا میگذره سخته اما دیگه مجبوریم بی اون زندگی کنیم
 مجبوریم بی اون بودنو تحمل کنیم
 کارهای کارخونه هم دیگه با من بود
 هم دانشگاه میرم
 هم کارای کار خونه رو میکنم
 کلی کار ریخته رو سرم
 مامانم دیگه بعداز بابام مطب نمیره میمونه خونه

به کل یادم رفته بود که میخواستم برم کلاس موسیقی پیش کیانی
 خوب شد یادم اومد
 گوشیمو از رو میز اتاقم برداشتمو بهش زنگ زدم
 مهسان-سلام اقای کیانی خوب هستین؟
 کیانی-سلام ممنون شما خوبین مامان خوب هستن؟
 مهسان-مرسی منو مامان هم خوبیم میخواستم بگم میشه از فردا کلاس های موسیقی رو شروع کنم؟
 کیانی-چرا که نه 5تا7خوبه؟
 مهسان-اره عالیه ممنون
 کیانی-خواهش میکنم پس تا فردا خدافظ
 مهسان-خدافظ
 بعداز زنگ زدن به کیانی رفتم دنبال الی و یاسی که بریم یکم خرید کنیم
 اخه خیلی وقت بود نرفته بودیم خرید
 طبق معمول من دیر رسیدمو الی غر زدناشو شروع کرد
 الی-به به خانم خانما بالاخره افتخار اینو دادین که ما شمارو ببینیم
 مهسان-کوفت خوبه خودت میدونی سرم شلوغه کاراس
 الی-اره اره میدونم،چطوری؟
 مهسان-ایی میگذره
 دنبال یاسی هم رفتیم
 بعد از خوردن ی بستنی مٹ همیشه
 کلی خرید هم کردیمو رفتیم خونه ی ما اخه مامانم چند روز رفته خونه ی خالم تهران که یکم حالش عوض شه
 منم تنها بودم خونه امشبم برنامه ریختیم کلی غذای خوشمزه درست کنیمو بشینیم دور هم بخوریم

مهسان-راستیییی بچه ها فردا کلاس دارم با کیانی
 یاسی-جدی!چه خوب کلاس میذارید تو خونه؟
 الی-یه وقت با این تو خونه تنها کلاس نذاریا ازش معلومه...
 مهسان-خخخ اره یاسی...الی تو هنوز یادت نرفته!؟

الی-مگه یادم میره یه روز هم که شده باید تلافی کنم
هر سه تامون زدیم زیر خنده و رفتیم میز شامو چیدیم عجب غذایی !!!
مهسان-واقعا که خوشمزه شده
الی-خودمون از خودمون تعریف نکنیم کی کنه؟
یاسی_خخخ راس میگه
مهسان-عه یعنی این همه خودتونو دست کم گرفتین !؟
الی و یاسی باهم گفتن-ن بابا!!!!!!
اون شب کلی بهمون خوش گذشت بعد از خوردن شام رفتیم گرفتیم خوابیدیم
صبح خواب بودم

یکی با دست زد تو صورتم
انقدر شدت ضربه زیاد بود که دلم می خواست جیغ بکشم
یکی از چشمامو باز کردم
که دیدم دست یاسی بود
ای خدا بگم چیکارت نکنه دختره دیوونه
به ساعت که نگاه کردم عدد نه رو نشون می داد.

خب پس هنوز برا خواب وقت داشتیم

ده دقیقه ای می شد خوابم برده بود که حس کردم یکی با تمام توانش داره هولم میده
و موفقم شد

چون از رو تخت پرتم کرد پایین
دلم میخواست خفش کنم
کی می تونست به جز یاسی تو خواب اینکارا رو بکنه
همیشه مٹ گودزیلا میخوابه
هی مٹ الاغ لگد میندازه
دهنشم که مٹ اسب ابی باز میکنه
با دستاشم که کشتی می گیره

بالشتو پتومو برداشتم و روی قالیچه کف اتاقم خوابیدم

بدون مزاحم

دو ساعت دیگه ام خوابیدم

بعد که بیدار شدم ، یه میز صبحونه چیدم و رفتم که بچه ها رو بیدار کنم

مهسان:یاسی

یاسی-هان

مهسان:بلند شو ظهر شده

یاسی:ولم کن بذار بخوابم

مهسان:پاشو پاشو دفعه دیگه اینجوری با لطافت صدات نمیزنما

یاسی:خب نزن چیکارت کنم

مهسان:باشه خودت خواستی

بلند شدم و پارچ ابی که تو یخچال بود برداشتم و اومدم بالا سر یاسی

پارچو خالی کردم رو سرش

چنان جیغی زد که حس کردم پرده گوشم پاره شد

دستام رو گوشم بودو چشمامو بسته بودم

وقتی صدای جیغش قطع شد اروم چشمامو باز کردم

که دیدم

یاسی با یه صورت برزخی نگاهم می کنه
الیوم اولش با ترس و چشمای اندازه گردو، ولی وقتی موقعیتو فهمید اونم برزخی شد
هر دوشون داشتن با چشاشون منو تو قبر می داشتن که با آخرین سرعت فرار کردم
اون دوتاهم دنبالم

کل خونه رو دویدن دنبالم اخرم خسته شدن خودشونو انداختن رو میل وگفتن
یاسی: لعنتی اگه بگیرم که میدونم چیکارت کنم
الی: کثافته مرض ، فقط گیرم نیوفتی، میمیری اول صبی صدای نکره ی اینو در نیاری
یاسی: با کی بودی؟

الی- من میگم صدای ناز تو چرا گوشات مشکل داره؟
تو همین لحظه پریدم بین حرفشونو گفتم:
-بیخیال این حرفا پاشین که سبحونم از دهان افتاد
الی- کجا افتاد؟

مهسان- پاشو بریم اشپزخونه تا بفهمی
بعد از خوردن سبحونه ظرفارو جمع کردیم و شستیم
البته بهتره بگم شست ، ماشین ظرفشویی بدبختو میگم
مشغول فیلم دیدن بودیم که صدای زنگ اومد
به طرف ایفون رفتیم و همینجور که تمام حواسم به فیلم بود گفتم:
-سلام ! چیزه یعنی کیه؟

-کیانی هستم
-عه چه جالب منم رضایی هستم
-مهیارم

-چه حرفایی میزنید منم مهسانم
-خانم کلاس پیانو دارید انگار الزایمر گرفتید!
یه ان یادم افتاد کیانی کیه من کیم اینجا کجاست!!
و اولین کاری که کردم به ساعت نگاه کردم که 4:45 بود

جیغ بنفش کشیدم و درو زدم
با بچه ها تند تند وسایلی کف سالنو جمع کردیم
من تند رفتیم یه لباس ابرومندانه پوشیدم
اون دوتا گودزیلام اومدن آماده شدن که برن
تو این بین یکی هی زنگ درو میزد
وقتی دیدم کسی به جز من درو باز نمی کنه دویدم سمت در
نزدیکای در بودم

که پام گیر کرد به پایه ی میل و خوردم زمین
یه جیغ بلند کشیدم که باعث شد بچه ها با دو بیان کنارم و شخصی که پشت در بود با صدای جیغ من دستشو رو زنگ گذاشته
بود و برنمی داشت

زانوی چپم خیلی درد داشت
دلم میخواست از ته دلم جیغ بزنم
اخه دختر حواست کجاست!
همونجوری که دراز کشیده بودم رو زمین چشمامو روی هم فشار میدادم
یهو یه دستنی روی زانوم حس کردم
چشمامو باز کردم و بادیدن مهیار کیانی
اونم جلوم متعجب شدم
سیخ نشستم سرجام و با چشمای گرد شده نگاهش کردم

خواست شلوارمو بکشه بالا ببینه زانوم چی شده
 که نداشتم و گفتم:
 -نکن بی ادب
 -بذا ببینم چی شده مهسان خانم، شاید مشکل جدی باشه
 -مگه دکتری؟ میگم دست نزن
 با اخم نگاه کرد و دوباره سعی کرد
 تا چند دقیقه درگیر بودیم
 اخرم دخترا دست منو گرفتن و اونم زانومو نگا کرد و گفت اسیب دیده و باید به دکتر مراجعه کنم
 مجبورم کردن آماده شم بریم بیمارستان

وقتی به بیمارستان... رسیدیم پامو گچ گرفتن
 بعد از گرفتن دارو هام کیانی ما رو رسوند خونه
 وگفت:
 -این دو هفته که گچ روی پات هست استراحت کن، خیری از پیانو نیس
 -ولی اخ....
 پرید وسط حرفم
 -همین که گفتم
 یکم پوکر نگاهش کردم و گفتم:
 -باشههه، پس فعلا خدا فظ
 -خدانگهدار
 ساعت نزدیکای 8 بود
 دخترا دوروز دیگه هم پیشم موندن
 دانشگاه هم که کلا بیخیال شده بودیم

دو روزی می شد حس میکردم مامانم میخواد یه موضوعی رو بهم بگه ولی نمیتونست
 حالا چرا؟!
 خودمم نمیدونم
 یه روز داشتیم ناهار میخوردیم
 -مامان
 -جانم دخترم
 -چرا نمی گی
 -چیو عزیزم
 -همونی که چند روزه میخوای بگی اما به دلایلی نمی گی
 -راستش...
 -راستش چی مامانم؟
 -مادرشوهر مریم دوشنبه زنگ زد گفت جمعه میان برا امر خیر
 -شما چی گفتی؟
 -گفتم خبر بهشون میدم
 -بهتره بگی نیان چون جواب من نه هست
 -گفتم ولی خیلی اصرار کردن
 مشغول بازی با غذام شدم
 چرا این پسره دست از سر من بر نمیداره
 ازش متنفرم سوسول اتر اه اه

میدونم چیکار کنم باهات

تممیم گرفتم شب جمعه که میاد بهش بگم یکی دیگه رو دوس دارم که دست از سرم برداره
رفتم تو اتاقمو یکم استراحت کردم
که کیانی اس داد(سلام چطورید خوبید؟)
جواب دادم(سلام مرسی)
کیانی(گج پاتو کی باز می کنی؟)
مهسان(پس فردا)
کیانی(پس منتظر باش خودم میام دنبالت که بریم گج پاتو باز کنی)
مهسان(نه ممنون نمی خواد خودم میرم)
کیانی(نه همین که گفتم الانم ی کاره کوچولو دارم فعلا)
مهسان(فعلا)
این دیگه چشمه!! یجوری دستور میده انگار..... ایش
امنل هیچی بیخیال حوصله فکر کردن به اینو ندارم دیگه
پووف

پس فردا که جمعس همون روزم مادر شوهر ابجیم میخواد بیاد خونمون باید صب زود برم پامو باز کنم که شب اونا اومدن
حوصله ندارم بگم چی شده و از این حرفا

امروز جمعس و هرچی زنگ میرنم به مهیار جواب نمیده
خدا چیکارت نکنه! تو که نمی خواستی بیای چرا الکی حرف میزنی اخه

داشتم فحشایی که بلد بودمو تئارش می کردم
که بیهو گوشیم زنگ خورد
بله خود اقا هستش ، یکم دیر جواب دادم که حساب کار دستش بیاد،
دیگه منو سرکار نذاره

مهسان-سلام

مهیار-سلام خودت میای پایین یا پیام کمکت ؟

مهسان:ممنون خودم میام

مهیار-منتظر م

یکم طولش دادم تا رفتم پایین وقتی رسیدم گفت:

-کجا موندی پس؟! خوبه حالا از دوتا پله میخواستی بیای پایینا!

مهسان-میبینی که وضعمو

یه پوف کشیدو گفت :

-سوار شو

رفتم سوار شدم و حرکت کرد

یه اهنگ رو پلی کرد

من ادم رویای تو نیستم

من فکرو ذکره پرت این سازه

یکی مٹ تو با چش رنگی

با یه روانی که نمیسازه

من ادم رویای تو نیستم

من با خودم درگیرم، افسرده

من زخمیه راهن همه پاهام

گفت:

–اجی بذار من ارایشتم کنم

–باشه فقط کم ارایشتم کن

–باشه

دست به کار شد

اول کرم پودر زد به پوستم بعدش رژگونه

خط چشم ورژلب جیگری هم زد

ریملم خودم کشیدم

مثل همیشه که فقط خط چشم داشتم نبودم و متفاوت به نظر میرسیدم

سریع موهامو سشوار کشیدم...بعدم اتوش کردم

رفتم سمت کمد لباسم

حالا چی بپوشم؟؟؟

تصمیم گرفتم کت وشلوار کرمی رنگو بپوشم

وقتی آماده شدم

توی ایینه به خودم نگاهی کردم و از اتاق اومدم بیرون

داشتیم با ارام و مریم حرف میزدیم که صدای زنگ زدن

بلند شدم و درو باز کردم

بعد از سلام واحوالپرسی

نشسته بودیم که پدرشوهر مریم گفت:

–همه میدون که اومدن ما به اینجا برای رسوندن دوتا جوان به همدیگه بوده،پس با اجازه شما میخوام که پسر و دخترتون

باهم تنها صحبت کنن که اگر به توافق رسیدن بعدش ما مابقی صحبتارو انجام بدیم

مامان–بله حتما(رو کرد سمت منوگفت:)(مهمان دخترم با علی برید تو اتاقت

مهمان–چشم

بلند شدم و اونم بلند شد مثل جوجه اردک زشت پشت من راه اومد وقتی وارد اتاقت شدیم

اون روی صندلی میزم نشست منم روی تخت

نمیدونم چرا از این پسره بدم میاد

اصلا دوست ندارم باهاش هم کلام بشم ولی بخاطر مریم وشوهرش مجبور بودم

علی–خوبی؟

مهمان–ممنون

علی–صحبتی،چیزی درمورد خواسته هاتون از همسر ایندتون ، نمی خوای چیزی بگی؟؟؟

مهمان–من نمیدونم با چه زبونی به شما بگم که جوابم واسه ازدواج به شما نه هست

علی–اخه چرا؟

مهمان–ملاکایی که من واسه همسر ایندم میخوامو شما ندارید

علی–ولییی...

مهمان–دیگه ولی واما واگر نداره...من چندین بار به شما گفتم ولی کو گوش شنوا

علی–باشه پس بفرمایید بریم بیرون

بلند شدم و رفتیم بیرون

تا وارد سالن شدیم همه شروع کردن به دست زدن و مامان علی وخوهرش شروع کردن به کل کشیدن

توی اون لحظه کارد میزدی خونت در نمیومد

مریم بلند شد که شیرینی و بگیره جلوشون

ک گفتم:

مگه من گفتمم جوابم بلس؟

مریم–منظورت چیه؟یعنی جوابت بله نیست؟

مهسان-معلومه که نیست، من چند بار به مامان گفتم قصد ازدواج ندارم ، ولی انگار شما نمی خواهید قبول کنید مامان-اما...

مهسان-مامان تو که می دونی دیگه اما واگر و..نگو
زهرخانم مامان علی گفت:

-دخترم تو حالا فکراتو بکن، پسر من که چیزی از بقیه کم نداره، خونه و ماشین و کار خوبی هم داره
دیگه جوابت چرا نه هس اخه؟

-واسه گفتن جوابم دلایل خودمو دارم، بااجازتون
برگشتم توی اتاقمو خودمو پرت کردم روی تخت
چقدر سمجن اینا

ول کنه قضیه نیستن

همینجور ک داشتم فکر میکردم پلکام سنگین شدو دیگه هیچی نفهمیدم
وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود

لامپ اتاقو روشن کردم و به سمت دسشویی رفتم

بعد انجام عملیات مربوطه صورتمو شستم اومدم بیرون

هنوز از بیرون صدا میومد و این نشون دهنده ی وجود مهمون بود

گوشیمو برداشتم و توی گروهی که با یاسی و الی داشتیم پی ام دادم

-سلام منگلام

یاسی-سلام فرزندم

الی-سلوم عشقولام

یکم چت کردیم و اخرشم قرار گذاشتیم که بریم کافی شاپ

ارایش که داشتم یه ماتتوی سرمه ای و شلوارمشکی و شال مشکی

کیف و کفش سرمه ایمو برداشتم و رفتم بیرون

وقتی خواستم برم بیرون

مریم رو صدا زدم

اومد وگفت:

-جانم؟

-من دارم با الی ویاسی میرم بیرون به مامان بگو

-باشه عزیزم

-فعلا

-خدافظ

پنج دقیقه ای پایین الاف بودم تا اینکه بالاخره الی پیداش شدو

با ماشین جیگرش جلوی پام ترمز کرد

سریع پریدم بالا و دنبال یاسی هم رفتیم

و الی به سمت کافه ی مورد نظر روند

دستمو بردم سمت سیستم ماشین و روشنش کردم

تا اهنگ شروع شد با تعجب یه نگاه به الی انداختیم و پقی زدیم زیر خنده

اهنگی که پلی شده بود

اهنگ پیرهن صورتی بود که الی با صدای خودش اونم توی دسشویی ضبطش کرده بود

انقدر خندیدیم که اشک از چشممون میومد

تقریبا نزدیک کافی شاپ بودیم و هنوز مشغول خندیدن

پشت چراغ قرمز بودیم

که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم مهیاره

جواب دادم :

مهسان-سلام

مهیار-سلام خوبی

مهسان-ممنون خوبم شما خوبید؟

مهیار-منم خوبم می خواستم ببینم کلاس بعدیو کی بذاریم جلسه ی اول رو

مهسان-باش هر وقت شما بگین

مهیار-پس فردا همون ساعت

مهسان-باش

مهیار-راستی ، فردا شب ی جشن کوچولو داریم به مناسبت تولدم شما هم دعوتین با دوستاتون...اگه بیاید خوشحال میشم..

مهسان-بهتون قول نمیدم اما سعی خودمو میکنم خدافظ

مهیار-باش خدافظ

همینجور که داشتیم حرف میزدیم حواسم نبود که چطو رسیدیم کافه

پیاده شدیمو رفتیم تو کافه نشستیم بعد سفارش دادن

الی-مهسان کیانی باز چی میگفت

مهسان-گفت کی کلاس بذاریم

الی-نه منظورم اون موقعی هست که گفتی قول بهتون نمیدم اما سعی خودمو میکنم

مهسان-اها گفت فردا شب تولدمه جشن می گیریم شما هم با دوستاتون بیاین

الی-ایول روز انتقام رسید

یاسی-الی

الی_خب دفعه ی قبلو یادتون نیس، فرداشب حالش میگیرم

منو یاسی غش کردیم از خنده بعد من گفتم

-نه نمیریم

الی-عه چرا؟

یاسی-بریم یکم حالمونم عوض میشه

منم چاره ی جز قبول کردن نداشتم

مهسان-پس حله فردا شب آماده شین خودم میام دنبالتون

الی و یاسی باهم گفتن

-چشم

قهوه هامونو خوردیم و زدیم بیرون

تو ماشین که نشستیم یادم افتاد برای مهیار باید کادو بگیریم

مهسان: وای دختر!!!!!!

الی: چی شدههه

یاسی:چته روانی ،زهرم ترکید

مهسان-کادو نگر فتمیم که،چیکار کنیم حالا؟

یاسی-نمیدونم

الی-ولی من میدونم

منو یاسی باهم گفتیم -چییییی؟

الی-پستونک

مهسان-روانی

یاسی-عجب چیزی گفتیا!!!! ، وای فکرشو بکن

مهسان-من یه ساعت میگیرم براش

یاسی-خوبه

الی-پستونک بهتر بود!!!!

سه تامون منفجر شدیم از خنده
 بعداز خرید کادو براش برگشتیم خونه اول منو رسوندن
 بعد خودشون رفتن
 در اتاقمو که باز کردم پریدم رو تختمو سه ثانیه نشده خواب رفتم
 بعد از اینکه بیدار شدم ، صبحانمو خوردم رفتم تو اتاق
 هاج و واج مونده بودم چی بپوشم واسه امشب
 هرچی لباس داشتمو انداختم رو تخت
 خیلی سخت بود
 بین اون همه لباس انتخاب کردن یکیش که درعین اینکه مناسب باشه شیکم باشه
 همینجور تو فکر بودم که چی بپوشم

که مامانم اومد تو اتاقم
 با دیدن لباساگفت:
 -چه خبر شده اینجا؟ بمب خورده تو اتاقت؟
 چرا شتر با بارش گم میشه؟
 مهسان-امشب میخوام برم تولد اما نمیدونم چی بپوشم!
 مامان-تولد کی؟
 مهسان-کیانی
 مامان-همونی که قرار بود باهات موسیقی کار کنه؟
 مهسان-اره دیروز زنگ زد دعوتم کرد
 مامان- بیا کمک کنم یکیو انتخاب کنی، بپوشی
 مهسان-ایوووول
 بعداز یکساعت بالاخره یکیو انتخاب کردیم،
 یه لباس گلپه بلنند، که استینای سه ربعی داشت...
 طرحش خیلی عالی بود
 اینو وقتی سال پیش رفته بودیم المان گرفته بودم
 بعداز انتخاب کردن لباس ، مامانم رفت پایین
 منم زود لباسامو جمع کردم رفتم پایین پیشش نشستم
 دیدم تو فکر
 مهسان-مامان جونم تو چه فکری هستی ؟
 مامان-هیچی عزیزم
 مهسان-عه مامان منکه میدونم دروغ میگی ،
 به هرکسی بگی به من یکی نمیتونی بگی
 مامان-خب دیوونه وقتی میدونی چرا میپرسی
 مهسان-فدات بشم مامان مجبوریم تحمل کنیم دیگه منم خیلی دلم برای بابا تنگ شده ولی نمیشه کاریش کرد
 بعداز یکم درد و دل کردن وقتی به خودمون اومدیم دیدیم صورتامون از اشک خیس شده

مامانم بلند شد و رفت تو اشپزخونه یه چیزی درست کنه واسه ناهار
 منم رفتم یه ابی به صورتم زدمو رفتم تلویزیونو روشن کردم
 یه فیلم قشنگ دیدم که پای همون تلویزیون خواب رفته بودم
 با صدای مامانم بلند شدم
 بعداز ناهار که دوش گرفتم و نشستم پشت میز ارایش
 موهامو فر درشت کردم و سفید کننده و خط چشم و ریمل و رژ گونه و رژ لب کشیدم

اس دادم به مهیار

مهسان (سلام ادرس محل تولدتونو بهم نگفتید!)
 مهیار (اخ ببخشید، معالی اباد....)
 مهسان (ممنون، چه ساعتی؟)
 مهیار (7)
 مهسان (اها، میبینمتون)
 مهیار (مشتاق دیدار، خدا نگهدار)
 مهسان (خدا حفظ)
 بعد مامانو صدا کردم تا توی پوشیدن لباس کمک کنه
 موهای بلند مشکیم فوق العاده شده بود
 بعد از اینکه آماده شدم
 به یاسی والی هم اس دادم گفتن که آماده ان
 رویمو سفیدمو پوشیدم
 شال گلپهی
 کیف و کفش سفیدمو برداشتم
 از اتاق رفتم بیرون
 مامانم که منو دید، کلی قریبون صدقم رفت و بعد اجازه داد که از خونه بیام بیرون
 از خونه زدم بیرون و رفتم دنبال اون دوتا
 یاسی لباس قرمز پوشیده بود وبا رویی سفید مٹ من ست کرده بود
 الی هم لباسش ابی اسمونی بود و رویی سفیدی مٹل ما ست کرده بود
 ضبط رو روشن کردم و با پلی شدن اهنگ دخترا ساکت شدن
 به سمت ادرسی که مهیار فرستاده بود روندم
 ربع ساعتی طول کشید تا رسیدیم
 بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی رستوران
 بیشتریا اومده بودن و دور میز نشسته بودن
 با وارد شدنمون مهیار و یه خانم تقریبا مسن اومدن استقبالمون
 مهیار-سلام خوش اومدین خانما
 سه تایی باهم گفتیم-سلام ممنون
 و لبخند دندون نمایی زدیم که با این حرکت ما خنده ی ریزی کردن
 ؟-سلام دخترا، من مادر مهیارم و دیدن شما بسیار بسیار خوشحالم
 مهسان-ماههم از اشنایی با شما خوشحالیم
 -منو نازنین صدا کنید
 مهسان-چشم نازنین جون، من مهسانم
 بعد به الی اشاره کردم و گفتم
 -ایشون الناز
 بعدشم به یاسی اشاره کردم
 -ایشونم یاسمن
 نازنین-خوشبختم عزیزام
 بازم سه تایی گفتیم-ماههم
 مارو به داخل راهنمایی کردن
 با بقیه هم اشنا شدیم
 مٹل اینکه مهیار هم دوتا دوست داشت که یه اکیپ بودن
 اسم اون دوتا انقدر سخت بود که اصلا یادم نمیاد
 مهسان-میگما
 یاسی-بگو تا یادت نرفته

الی-اره اره بدو
مهسان-اجازه بدید میگم

اسم دوستای مهیار چی بود؟

یاسی-یونا

مهسان-خب حالا نمیخواه غش کنی بر اش

یاسی-واااای دیدیش چه ناز بود

مهسان-ساکت میشی یا کفشمو کنم تو حلقه؟

یاسی-اوکی

الی-اون یکیم که توهام بود

مهسان-اهاااا

الی یهو جیغ زد

با ترس برگشتیم نگاش کردیم که گفت:

-توهان بود نه توهام

مهسان-ای درد...ای کوفت...ای حناق...سکتمون دادی بیشعورررر...

با یه لیخندی نگامون کرد که کل دندوناش پیدا بود

شامو که خوردیم نیم ساعت بعدش کیک و آوردن

شعر تولدت مبارک خونده شد و مهیار خواست شمع ها رو فوت کنه که توهان گفت یا ارزو میکنی یا نمیذارم شمع فوت کنی

مهیارم چشماشو بست و ارزو کرد بعد شمع ها رو فوت کرد

یونا اهنگی پلی کرد و کارد رو برداشت و شروع کرد با کارد رقصیدن

رقصش بیشتر به مسخره بازی شبیه بود

انقدر خندیدیم که اشک از چشممون میومد

بعد از گرفتن سه تا تراول صدتومنی کاردو به مهیار داد اونم کیک رو برش زد

کیکو که تقسیم کردن

کادوهاروهم باز کرد و هرکسی که کادوش باز میشد میرفت و با مهیار عکس میگرفت

ماههم عکس گرفتیم و ساعت نزدیکای یه ربع به یازده بود که عزم رفتن کردیم

بعد از اینکه آماده رفتن بودیم رفتیم و از نازنین جون و شوهرش اقامهدی خدافظی کردیم که

که مهیار با دوتا دیوونه اومدن سمتون

مهیار_کجاااا! تازه اول جشنه ها، نمیذارم برین تازه خودیا میمونن خوش می گذرونیم

مهسان_نه مرسی، باید بریم

با تموم شدن حرفم یه دردی توی پام به وجود اومد ، بله الی خانومه بیشعوره

زد پامو ناکار کرد

یه چشم غره بهش رفتم

اونم ابروهاشو برام انداخت بالا

دیدم الی و یاسی منگل دوس دارن بمونن دلم بر اشون سوخت

مهیار_لطفاااا

مهسان_باش فقط نیم ساعته دیگه می مونیم

مهیار_حالا یکساعتم شد اشکال نداره

با این حرفش دوس داشتم خفش کنم

که الی و یاسی گفتن

_خوش میگذره همین یه امشبه

رفتیم طرف یه میز شیش نفره کنار پنجره نشستیمو و شروع کردیم به تعریف کردن

بین این حرفا تو نگاه های مهیار یه چیزیه حس میکردم اما نمیدونم چه حسی بود هر چند لحظه یه بار نگاهم میوفتاد تو

چشماش

تو فکر بودم که گفت:

_مهسان

مهسان_بله

مهیار_هیچی

مهسان_عجب

مهیار_مش رجب

همه از خنده منفجر شدن

منم از عصبانیت نمیدونستم چیکار کنم

بلند شدم گفتم:

-من میرم بیرون یکم هوا بخورم شما هم دیگه کم کم بیاین بریم

اونا هم سرشون رو به علامت رضایت تکون دادن

رفتم بیرون

داشتم اروم اروم قدم میزدم که حس کردم یکی داره دنبالم میاد

رفتم طرف ماشین که یکی صدا زد:

?-مهسان

برگشتم که ببینم کیه هیچکس نبود تاریک تاریک بود به راهم ادامه دادم که باز یکی گفت:

?-مهسان

باز برگشتمو کسی نبود گفتم

_مهسان و درد مهسان و کوفت کی هستی تو

باز صدا اومد

?-منم عمت

مهسان_هههه خندیدم

یه دفعه مهیار پرید جلوم

داشتم غش میکردم از ترس اخه وحشی بگم خدا چیکارت نکنه

مهسان_هووی یواش بابا چته

مهیار_هیچی اومدم ببینم چته

مهسان_هیچی فوضولی

مهیار_اره تازه فهمیدی

مهسان_ن قبلا میدونستم

مهیار_عجبا!!!

در همین حین بچه ها اومدن و حرفمون نصفه موند

الی_بریم؟

مهسان_اره بریم

بعداز خدافظی با مهیارو دوستاش

سوار ماشین شدیمو روندم به سمت خونه

قرار بود دخترا بیان خونه ما

رفتیم ضبطو که پلی کردم یه اهنگ غمگین شروع به خوندن کرد

نمیدونستم خوانندش کیه،یا اسم اهنگ چیه!

فلش الی بود

هرچی که بود باعث شد بغض کنم

نمیدونستم چمه

یه دفعه الی اهنگ رو قطع کرد

الی_ایییی بابا! چیه این اهنگ پلی کردی؟! ادم گریش میگیره !

مهسان_خب من زدم این اومد،چیکار کنم!همینم خوب بود که
 الی_بذا من یه اهنگ بذارم بعد بگو خوبه
 یه اهنگ شاد گذاشتو با یاسی شروع کردن با اهنگ قر دادن
 دست وحییغ میزدن
 دوست دیوونه داشتتم خوبه ها
 روحیمو شاد کردن
 از اون حال وهوای غمگین اومدم بیرون
 وقتی رسیدیم مامانم خواب بود
 اروم رفتیم تو اتاق
 که یه وقت بیدار نشه
 خستم بود
 با شیرپاک کن ارایشمونو پاک کردیم
 و سه تایی افتادیم رو تخت و سه نشده خواب رفتیم
 صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم و رفتم دسشویی
 اون دوتا هنوز خواب بودن
 بخاطر این دوتا مجبور شدم تخت دونفره بگیرم
 که سه تایی جا بشیم روی تخت
 نشستم جلوی ایینه و موهامو با برس صاف کردم
 بعدم گیس کردم
 امروز کلاس پیانو داشتم
 5 تا 7 بود
 بعدش میشد با بچها بریم بیرون
 ساعت نزدیکای 12 بود که یاسی و الی بیدار شدن
 بعد از خوردن صبحونه رفتن خونه و قرار گذاشتیم که 7:30 یاسی بیاد که بریم خرید
 امروز مامانم بعد از چندین ماه رفت مطب
 خیلی خوشحال بودم
 بالاخره تونست باخودش کنار بیاد
 نیم ساعت بعد اینکه مامان رفت مهیار اومد
 نمیدونم چرا هر دفعه که مهیار میاد مامان نیست
 وقتی که اومد
 نت ها رو بهم یاد داد
 قرار شد تمرین کنم تا روز بعدی که میاد ازم بپرسه و تمرینای بیشتری بهم بده
 انقدر که پیانو رو دوس داشتم تمریناشم اسون بود برام
 هفت که مهیار رفت سریع آماده شدم
 و 7:40 رفتم پایین
 وقتی سوار شدم یاسی و الی مثل گاو وحشی تماشام میکردن
 ترجیح دادم سکوت کنم وگرنه حمله میکردن بهم
 رفتیم پاساژه...
 سه تایی،سه تا ماتتو مثل هم خریدیم
 یاسمن ابی اسمونی،الناز مشکی ومنم سرمه ایشو خریدم

کیف و کفش ست ماتتوها هم خریدیم و رفتیم به رستوران پاساژ که توی طبقه ی اخر قرار داشت
 تصمیم گرفتیم پیتزا بخوریم
 عاشق پیتزاییم هر سه تامون

با کلی شوخی و خنده شامو خوردیم و اول منو رسوندن خونه و رفتن خونه هاشون
 شب خوبی بود، کنار دوستانم همیشه بهم خوش میگذره
 وقتی رسیدم مامان داشت فیلم نگاه میکرد
 منم کنارش نشستم و بعد از تموم شدنش
 یکم باهم صحبت کردیم
 بهم گفت که دوسه روز در هفته به شرکت سر بزوم
 فردا میخواستم برم
 خیلی وقت بود نرفته بودم
 البته محمد(داداشم) علاوه بر کار ای خودش به کار ای شرکت هم رسیدگی میکرد
 وقتی به اتاقم رفتم
 یکم با دخترا چت کردم و خوابیدم
 صبح ساعت 7 بیدار شدم
 تیپ رسمی زدم و سویچ و موبایلمو برداشتم و به سمت شرکت راندم
 وقتی رسیدم همه از دیدنم ابراز خوشحالی میکردن
 به منشی گفتم پروندههارو برام بیاره تا مطالعه کنم
 آورد
 تک به تک خوندم و چک کردم
 ساعت هشت شب بود که برگشتم خونه
 خیلی خسته بودم
 از وقتی وارد شرکت شدم تا وقتی برگشتم خونه درگیر بودم
 حالا میفهمم بابا چرا همیشه خسته بودم و دم نمیزد
 چقدر دلم بر اش تنگ شده
 فردا باید برم سرفبرش
 خیلی زود رفت ...

با یادآوری خاطرات بابا بغض بزرگی تو گلویم به وجود اومد
 موقع شام نتونستم چیزی بخورم
 با غذا بازی میکردم
 مامان-مهسان مامان چیزی شده که غذا نمیخوری؟
 مهسان-نه قربونت برم چیزی نیست
 مامان-پس چرا نمیخوری؟
 مهسان-خستم اشتهای ندارم
 بلند شدم و گفتم:
 -میرم بخوابم، شب بخیر
 مامان با یه چهره ناراحت نگام کرد و شب بخیر ارومی زیر لب گفت
 رفتم تو اتاقم
 عکسی که با بابا روی میز کنار تختم گذاشته بودمو برداشتم
 بغلش کردم و نمیدونم کی خوابم برد

چند هفتس که از کلاس پیانوم میگذره
 با اینکه سرکلاس یکم خنگ بازی درمیارم ولی مهیارم از من راضیه
 وقتی که چیزو تازه بهم یاد میده و اولش نمیفهمم دلش میخواد خفم کنه
 این از قیافش پیداس

کلی از دستم حرص میخوره
 بیچاره وقتی میاد خونه ما قیافش از کارای من ناراحته
 همش بهم میگه تو منو پیر کردی
 تقصیر خودشه
 من یه سوال کوچیک که میپرسم اون مثل لقمه دور سر خودش پیچش میده و بعد با زور میخورتش
 وجدان-مطمئنی که سوالات کوچکن؟
 -مگه نیستن؟
 وجدان-یکم فک کن ببین عقلت چی میگه؟
 -میگه تو خفه شو!
 وجدان-دهن منو باز نکنا!
 -باز بشه چی میشه؟
 وجدان-بد میشه
 در همین حین گوشیم زنگ خورد
 وقتی نگاه کردم کسی نبود جز

مهیار
 چه حلال زادس
 داشتم بهش فک میکردم زنگ زد
 جواب دادم:
 مهسان_سلام
 مهیار_سلام
 مهسان_خوبی؟
 مهیار_مرسی تو چطوری؟
 مهسان_منم خوبم کاری داشتی زنگ زدی؟
 مهیار_اره میگم اخر هفته تو باغمون یه مهمونی میخوام بگیریم توام با دوستات دعوتی حتما بیاین
 مهسان_نمیدو..
 مهیار_نمیدونمو همیشه واینا نداریم باید بیاین خوش میگذره،بابا یه مهمونی کوچیکه
 مهسان_تا ببینیم چی میشه بهت خبر میدم
 مهیار_باشه خبرم کن
 مهسان_حتما،خداافظ
 مهیار_خداافظ
 با قطع کردن گوشی فوری اس دادم تو گروهی که با دخترا بودیم
 گفتم:
 _بچه ها یه مهمونی افتادیم میاین بریم؟اولش گفتن نه حال نداریم
 ولی وقتی اسم یونا و توهان اوردم فوری گفتن میایم
 از خدا خواسته هااا
 خخخ
 بعداز چت کردن باهاشون رفتم یکم خونه رو مرتب کردم
 یه غذای خوشمزه هم درست کردم
 بعدش نشستم ی فیلم نگاه کردم ساعت 2بود که مامانم اومد
 بالاخره تونستم یه ناهار درست و حسابی بهش بدم بخوره
 اخه هر وقت هر چی درست میکردم یا شور بود یا تند
 نمیدونم والامنکه زیاد نمیریختم تو غذا چطور اینهمه شور یا تند میشد؟!
 بگذریم...

بعداز ناهار رفتم تو اتاقمو یکم استراحت کردم
عصر هم آماده شدم رفتم تو پارک کنار خونمون یکم قدم زدمو حال و هوام عوض شد
باز همش تو فکر مهیار بودم نمیدونم چرا هر وقت تنها میشم همش به اون فکر میکنم
نمیدونم دیگه ادم نیست که زرتی میرم تو فکر اون ای خدایا!!!!
تا تو کوچمون رسیدم ی بارون شدید گرفت دلم نمیخواست برم تو خونه میخواستم تا هر وقت که بارون میباره زیر بارون قدم
بزنم

همیشه بهم ارامش میده
آخرین باری که زیر بارون بودم اون شبی بود که بابامو از دست دادم جلو در خونمون بودم که مامانم ب زور بردم داخل
بدون هیچ حرفی رفتم لباسمو عوض کردم رفتم کنار پنجره ی اتاقم یکم بارون نگاه کردم
ارامشی که اون لحظه بهم داد هیچ وقت نداشتم
باریدنش باعث شد از فکر بیام بیرون
بعدش خوابیدم
صبح که بیدار شدم یه صبحونه مفصل خوردمو فوری لباس عوض کردم رفتم دانشگاه
جلوی دانشگاه که رسیدم الی رو دیدم که وایساده
پرید جلو ماشین
گفتم:

_هووی مگه از جون خودت سیر شدی دختر

الی_اره عزیزم

مهسان_کوفت بیا کنار برم پارک کنتم ماشینو بریم سر کلاس

الی_باش

رفتم ماشینو پارک کردم رفتم سر کلاس

هنوز استاد نیومده بود

با دخترا داشتیم درمورد اینکه اخر هفته

چی بپوشیم بحث میکردیم که صدای این پسره(علی زارعی یکی از پسرای کلاسمون)دوباره اسکی رفت رو مخم

علی_سلام مهسان خانم

مهسان_سلام،من رضایی ام آقای زارعی

علی_بخشید قصد مزاحمت نداشتم فقط میخواستم اگه میشه یه وقت به من بدید که با خانواده مزاحمتون بشیم

مهسان_اونوقت چرا؟

علی_برای امرخیر

مهسان_اقای محترم من که جواب شما رو قبلا دادم،چطور بگم من جوابم نه هست و قصد ازدواج ندارم

علی_شما اجازه بدید ما یه جلسه بیایم اونو..

مهسان_همین که گفتم لطفا دیگه مزاحم من نشید

علی_اما...

مهسان_اما و اگر نداره

علی_باشه،خدافظ

هیچ دوست نداشتم اینطوری باهاش صحبت کنم

اما چاره ی دیگه ای نداشتم

توی همین حین استاد امیری وارد کلاس شدو

شروع کرد به درس دادن

حواسمو جمع کردم وبا یاسی و الی شروع کردیم به یادداشت کردن مطالبی که درس میداد

بعد از کلاس رفتیم خرید

میخواستیم کت وشلوار بپوشیم

اینجوری راحت تر بودیم

بعد از گشتن چندین پاساژ بالاخره یه کت وشلوار چشممون رو گرفت

از یاد ببره ولی بی فایده بود
 حدود یک ساعت گذشت اما خبری نبود
 بلند شدم و با عمبانیت به سمت پذیرش رفتم
 انقدر داد و بیداد کردم تا بالاخره دکتر و پرستار بردنش اتاق عمل
 عمل که به اتمام رسید بچه رو آوردن و به نیما نشوونش دادن و بعد به بخش نوزادان بردنش
 الهی خاله قربونش بره که این همه ناز و سفید بود
 دختر بود

برا اسمش خیلی صحبت کرده بودیم و تصمیم گرفته بودن اسمشو مهور بذارن
 تا عصر پیش مریم بودم و چون عصر قرار بود مرخص بشه نیما اومد کارای ترخیص انجام داد و مریم و مهور بردیم خونه ما
 دست تنها فعلا از پیش برنمیومد
 صبح با مامان تماس گرفته بودم و گفته بودم که بیمارستانم
 میخواست بیاد ولی من نذاشتم
 به مهبازم اس دادم که امروز برا تمرین نیاد
 ادرس مهمونی هم فرستاد

دوروز گذشت

دوساعت دیگه باید مهمونی میبودیم ولی من اصلا حوصله آماده شدن نداشتم
 بعد از پنج دقیقه درگیری با خودم بالاخره به دوش ربع ساعته گرفتم
 موهامو اتو کشیدم به کوچولو هم ارایش کردم
 لباسم پوشیدم و رفتم دنبال اون دوتا
 نیم ساعت دیگه مهمونی شروع میشد

چند دقیقه ای بود داشتیم به سمت ادرسی که مهباز گفته بود میرفتیم
 بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم
 ماشینو پارک کردم و زنگ درو زدم
 چند ثانیه گذشت و در با صدای تیکی باز شد
 وارد شدیم و از حیاطش گذشتیم
 مهبازو یونا وتوهان دم در ورودی منتظرمون بودن
 سلام کردیم و وارد شدیم
 حدود پنج یا شش تا پسر بودن که با جفتاشون منتظر ما ایستاده بودن
 مجلس سلام و احوالپرسی شروع شد
 پنج دقیقه داشتیم سلام میکردیم
 مهباز به یه اتاق راهنماییمون کرد که لباسمون رو عوض کنیم
 بعد از تعویض لباس برگشتیم به سمت بقیه بچه ها
 پسرا (مهبازو یونا وتوهان) تو اشپزخونه بودند و داشتن وسایل پذیرایی آماده میکردن
 تصمیم گرفتیم که جرأت و حقیقت بازی کنیم
 دور اول افتاده به علی و نگار و همینطور گذشت و گذشت تا به منو و یکی از پسرا افتاد
 -جرأت یا حقیقت؟
 -جرأت
 همه گفتن
 یکم مشورت کردن باهم
 کم کم داشتم میترسیدم
 -خب، باید بری و طوری با مهباز صحبت کنی انگار بهت خیانت کرده

فقط خواب برام اولویت داشت
 فوری گوشیمو سایلنت کردم و خوابیدم تا آگه دوباره اس داد بیدارم نکنه
 صبح به هر بدبختی بود بلند شدمو یه ابی به صورت زدمو تند تند آماده شدم و رفتم پایین که یکم صبحونه بخورمو برم
 دانشگاه
 وقتی رفتم پایین مامانم صبحانه رو آماده گذاشته بود و رفته بود مطب
 منم خوردمو زدم بیرون
 توی ماشینم اهنگی پلی کردم تا دانشگاه تو حال و هوای اهنگ بودم
 که یه دفعه یاد مهبیار افتادم که دیشب اس داده بود فوری گوشیمو برداشتمو نگاه کردم ببینم اس داده یا نه
 ولی متاسفانه دیگه جواب نداده بود
 نمیدونم چش بوداون موقعی شب به من اس داد و همچین حرفی زد
 حتما سرش خورده به جایی
 رسیدم دانشگاه ماشینو پارک کردم و رفتم سر کلاس
 الی و یاسی اخر کلاس نشسته بودن پیچ میگردن نمیدونم چی شده بود
 رفتم پیششون بعد سلام و احوال پرسسی یاسی گفت :
 -دارم شوهر میکنم
 منم دست خودم نبود یه جیغ بلند کشیدمو دس زدمو گفتم:
 _ دروغ میگی!
 یاسی_ دروغم چیه اخه نمیخواهم شوهر کنم مهساننننن به دادم برس
 مهسان_ چرانمیخواهی شوهر کنی روانی
 یاسی_ اخه! خب نمیخواهم شما دو تا مجرد بمونید عشق و حال کنید منم برم شوهر کنم اخه خدا رو خوش میاد
 مهسان_ تترس ما هم شوهر میکنیم مثل تو بدبخت میشیم
 یه دفعه استاد اومد تو کلاس بحثمون نصفه موند
 بعد تدریس استاد رفتیم تو حیاط دانشگاه
 نشستیمو منو الی کلی با یاسی حرف زدیم که کامل راضیش کنیم واسه شوهر کردن اخه واقعا اون پسری که اومده بود
 خواستگاریش حرف نداشت
 بعداز دانشگاه الی و یاسی خودشون رفتن خونه منم یه سر رفتم شرکت که ببینم در چه حاله
 بعد رفتم خونه تا آماده شم
 ساعت 5 کلاس داشتم با مهبیار
 وقتی اومد خیلی سرد برخورد کرد باهام
 توی اون دوساعت فقط تمرین بهم داد و تمرینای قبلمو انجام دادم
 گفت پیشرفت داشتم و خیلی خوشحال بودم
 ولی در عین حال رفتار سردش لرز به تنم انداخت
 وقتی که رفت
 تو فکر دنبال این بودم که چیکار کردم که رفتارش اینقدر سرد شده باهام
 تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد
 بدون نگاه کردن به اسم جواب دادم
 مهسان_ الو سلام
 _؟ سلام خوبی
 مهسان_ مرسی الی تو خوبی؟
 الی_ خوبم. چته چرا صدات گرفتم؟
 مهسان_ هیچی کاری داشتی باهام؟
 الی_ ارهههه میخواستم بگم شام بریم بیرون مهمون من
 مهسان_ عه توهم از این کارا بلدی؟
 الی_ اره دیگه اتیش زدم به مالم زود حاضر شو که نیم ساعت دیگه دم در نباشی جا میمونی

مهران_باشه، یه جوری میگی اتیش زدم به مالم انگار دورگرده سرچهارراهی
 الی_بله دیگه همینه که هس، بابای
 و منتظر جواب من نشد و تلفنو قطع کرد
 دختره ی منگل
 نمیدونم چرا من با این دوتا دیوونه دوست شدم
 اماده شدم و وقتی که رفتم پایین دیدم رسید
 خب خداروشکر به موقع رسیدم وگرنه واقعا منو قال میذاشت و میرفت
 الی سالی یه بار مارو مهمون میکنه و اون یه بار اندازه کل سال ولخرچی میکنه برامون
 دفعه پیش من تهدیدشو جدی نگرفتم وبه موقع نرفتم پایین اونم منو گذاشته بود و رفته بود
 انقدر از دستش حرصی شده بودم که کلی کتکش زدم
 بعد از سوار کردن یاسی به سمت رستوران... رفتیم و گارسون مارو به سمت میزی که الی از قبل رزو کرده بود رفتیم و
 سفارشامونو دادیم
 ربع ساعت بعدش میز از خوراکیایه خوشمزه ای که سفارش داده بودیم پر شده بود
 شام و توی سکوت خوردیم
 الی حساب کرد و داشتیم به سمت خروجی میرفتیم که
 متوجه احوالپرسی دخترا با کسی شدم
 وقتی نگاه کردم دیدم مشغول سلام و علیک با یونا و توهان و مهیارن
 منم بهشون سلامی دادم و سوییچ ماشینو از الی گرفتم و از رستوران زدم بیرون
 بغضی که تو گلوم بود نذاشت بیشتر از این توی فضای بدون اکسیژن رستوران بمونم
 ازش ناراحت بودم و همین باعث میشد که نخوام ببینمش
 نمیدونم چرا ازش ناراحت بودم
 داشتیم به سمت ماشین میرفتم که متوجه دوتا پسر شدم که به سمت میومدن
 ترس داشت توی دلم لونه میکرد که از کنارم رد شدن و رفتن
 هووف
 فکر کردم مزاحمن
 به ماشین رسیدم و سوار شدم
 عقب نشسته بودم و برا همین پاهامو جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم
 روح و جسمم خسته بود
 سردردام تمومی نداشت
 خیلی وقت بود یه فکری توی ذهنم رژه میرفت،
 باید میرفتم!
 میرفتم تا تکلیفمو با خودم مشخص کنم،
 تا بفهمم با خودم، چند چندم!
 تنهایی میتونم بفهمم که چم شده
 با ضربه زدن شخصی به شیشه رشته افکارم پاره شد
 سرمو بلند کردم و به کسی که داشت به پنجره میزد نگاه کردم
 وقتی دید بی حس نظاره گرمم درو باز کرد و صدام کرد
 نمیدونم چرا نمیتونستم جوابشو بدم
 انقدر سعی کردم تا تونستم بله ای رو اروم زیر لب زمزمه کنم
 انقدر اروم بود که شک داشتم شنیده باشه
 مهیار_چته دختر؟ چرا این همه صدات میکنم جواب نمیدی؟
 دستشو روی شونم گذاشت و کمی تکونم داد
 خیره شدم به دستش
 یاسی و الی مهیارو کنار زدن و جاشو پر کردن

نگاه خیره و عصبی مهیار به خودم از توی ایینه ماشین شدم
 اهمیت ندادم و رو به توهان که جلو بود گفتم:
 _برید بستنی فروشی...الی و یاسی اونجان
 چشمامو بستم و تا زمانی که ماشین متوقف نشد بازشون نکردم
 وقتی رسیدیم
 مثل قبل بی حس و بدون توجه به اونا پیاده شدم وبه سمت جایگاه همیشگیمون رفتم
 چند دقیقه ای بود همه نشسته بودیم و منتظر سفارشامون بودیم
 بازم سردرد داشتم
 بازم بغض
 بازم اون حسی که نمیدونم چی بود
 به هوای تازه نیاز داشتم
 بلند شدم و به بچه ها که صدام میکردن اهمیت ندادم
 به سمت خروجی رفتم و روی صندلی که توی عابر پیاده بود نشستم
 سرمو روی پاهام گذاشتم وسعی کردم ذهنمو خالی کنم
 حس کردم کسی کنارم نشست
 با فکر به اینکه یکی از بچه هاس بهش توجه نکردم
 پنج دقیقه ای میشد نشسته بودم و اون فردم کنارم بی صدا نشسته بود
 سرمو بلند کردم و خواستم حرفی بزنم
 اما با دیدن شخص روبه روم صدایی ازم در نیومد
 این دیگه کیه
 بی توجه بهش بلند شدم و خواستم برم داخل که دستم کشیده شد
 انقدر محکم بود که نزدیک بود برم تو بغلش اما خودمو کنترل کردم
 عجب مزاحمایی پیدا میشنا
 ول کن نیس اشغال
 مهسان_ولم کن عوضی
 _عزیزم یه شبو با ما بد بگذرون ،چیزی نمیشه که پول خوبی بهت میدما
 مهسان_بهت گفتم ولم کن برو به مامانت پول خوب بده
 با این حرفم عصبی شدو دستشو برد بالا که سیلی بهم بزنه
 چشمامو بستم ودستامو گذاشتم روی صورتم
 چند ثانیه گذشت اما دیدم خبری نشد
 اروم دستامو بردم کنار که

مهیارو کنار خودم دیدم و اینکه دست اون مردو توی هوا گرفته بود
 جوری با اعمبانییت داشت بهش نگاه میکرد که من شلوار لازم شدم
 مهیار_داشتی چه غلطی میکردی عوضی
 _به تو ربطی نداره مرتیکه ...
 من دارم با زخم حرف میزنم تو چرا مثل نخود میپری وسط
 مهیار نگاهی بهم انداخت که به زوروترس لب زدم و گفتم:
 _دروغ میگه!مزاحمه!
 مهیار چشم دوخت توی چشماشو گفت:
 _بهت یاد ندادن مزاحم ناموس مردم نشی عوضی
 و مشتکی کوبید توی صورت مرده و این یعنی شروع دعوا
 همونجا خشکم زده بود نمیدونستم چیکار کنم
 سه تا مهیار میزد یکی اون مرده

کم کم دعوا داشت بالا میگرفت که توهان و یونا رسیدن و مهیارو از روی شکم مرده برداشتن خیلی ترسیده بودم

الناز و یاسمن اومدن و منو بردن کنار ماشینا و منتظر پسرا وایسادیم الی که همیشه توی کیفش اب داشت در آورد و یکم داد من خوردم

پسراهم اومدن پیش ما

از بینی مهیار خون میومد و لب پابینش هم پاره شده بود

از توی کیفم دستمال در آوردم و به سمتش گرفتم

اما اون زد زیر دستم که باعث شد دستمال بیوفته

بعدشم جوری سرم داد زد و گفت:

_دفعه آخرت باشه بدون خبر دادن بهمون اینجوری میذاری میای بیرون فهمیدیییی؟

نمیدونم چرا ولی انتظار نداشتم سرم داد بکشه

همین توقع بالام باعث شد چشمم از اشک پر شه

سرمو پایین انداختم و اجازه دادم اشکام بریزن

توهان دستشو گرفت بردش و سوار ماشین کردش

ماهم سوار ماشین شدیم و الی بعد از رسوندن یاسی منو رسوند

ساعت یازده بود رسیدم خونه

مامان جلوی تلویزیون بود

داشت فیلم میدید

وقتی قیافه ی ناراحتمو دید ازم خواست بهش بگم چی شده

منم براش کل ماجرا رو تعریف کردم و در اخر ازش خواستم تا بذاره چن روزی به ویلایی که توی بوشهر داریم، برم

اونم مخالفتی نکرد و اجازه داد

قرار شد پس فردا حرکت کنم واین عالی بود

همون شب قبل از خواب به مهیار اس دادم که فعلا برا تمرین نیاد و خودم خیرش میکنم که از چه موقع تمرینو شروع میکنیم

منتظر جوابش نشدم و سه نشده به خواب رفتم

فردای اون روز آماده شدم و رفتم دانشگاه تا دوهفته ای که نیستمو مرخصی بگیرم

میخواستم بیخبر به این مسافرت برم حتی به یاسی و الی هم نمیگفتم

با مامانم صحبت کرده بودم که چیزی به کسی نگه

برای داشتنن همچین مامانی هزار بار خدارو شکر میکردم

عالی بود عالی

بهترین کسی که داشتم، دارم و خواهم داشت

سه روزه که اومدم ویلا

توی این سه روز دویست بار یاسی زنگ زده و پنج تا اس داده که کجایی و از این حرفا

صدوپنجاه بارم الی و مهیار

کلی هم اس دادن

جواب هیچکدومو ندادم

درعوض کلی فکر کردم

تنهایی خیلی خوبه

ارومه ارومم

سه روزه که هیچ فکری به ذهنم نیومده و تونستم قلبمو اروم کنم

نیم ساعتیه که کنار ساحل نشستم با صدای دریا ارامشم دوبرابر شد
 ده روزه که از اومدنم به بوشهر میگذره
 توی این ده روز کلی فکر کردم
 به همه چیز
 این مدت فقط به مامان زنگ میزدم
 مهیار و الی و یاسی که ترکونده بودن انقدری که بهم زنگ زده بودن
 ولی عجیب بود که امروز خبری ازشون نبود
 نمیدونم چرا مهیار بهم زنگ میزد
 نه به اون رفتار سردش
 نه به پشت سرهم زنگ زدنای این چندروز
 یکم دیگه هم کنار ساحل نشستم بعد بلند شدم و به سمت ویلا رفتم
 نمیدونم چرا دلشوره داشتم
 خیلی عجیب بود
 در ویلا رو باز کردم و به سمت اشپزخونه رفتم
 قهوه ای درست کردم و به سمت پذیرایی رفتم تلویزیون رو روشن کردم
 یه آن برق خونه رفت
 همه جا تاریکه تاریک بود
 منم توی تاریکی هیچو نمیدیدم
 بلند شدم و خواستم برم جلو که با برخورد به میز قهوه ریخت روی دستم و جیغی از داغی قهوه که با پوست دستم برخورد
 کرده بود، کشیدم
 صدایی قدمایی رو شنیدم
 ضربان قلبم هزارهههه رد کرده بود
 یعنی کی تو خونس؟
 جوری که پیدا نباشه صداهم می لرزه گفتم:
 _ک...کسییی این..جاست؟
 ولی زیاد موفق نبودم
 یه صدای ترسناک گفت:
 _اره، من
 زبونم دیگه یاری نمیکرد
 تاریکی داشت اذیتم میکرد
 اکسیژنی برا تنفس نبود
 کم کم چشمام داشت

سیاهی میرفت ، نزدیک شدن صدای قدم های اون فردو میفهمیدم
 یکم رفتم عقب وقتی ک مطمئن شدم میل پشتمه
 خودمو رها کردم روش و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشمامو باز کردم
 روی تخت بودم
 یکم فکر کردم تا یادم بیاد چه بلایی سرم اومده
 با یاد اوری اتفاقی که افتاده بود سیخ نشستم
 خواستم بلند شم که سرم تیر کشید و باعث شد جیغ بلندی بکشم
 سرمو بین دستام گرفته بودم که توی بغل یکی فرو رفتم

کنترل و برداشتن تلویزیونو خاموش کرد
 مهسان_هووووووی داشتم نگاه میکردم خیر سرم
 مهیار_میدونم
 مهسان_عه چه جالب
 مهیار_مهسان؟
 مهسان_بله
 مهیار_هیچی
 مهسان_خو مگه مرض داری الکی صدام میزنی ، اون کنترلو بده میخوام فیلمو ببینم
 مهیار بلند شدو فرار کرد گفت:
 _اگه میتونی بیا بگیرش
 مهسان_عجبا!!!!!! بدش ب من گفتممم
 مهیار_نمیدم
 مهسان_حالا دارم برات
 انقدر دنبالش دویدم که نفسم گرفتمو ناامید خودمو انداختم رو میل
 مهیار_چی شد خسته شدی خانم خانما
 مهسان_فقط دستم گیر نکنی چون باید خودتو مرده فرض کنی
 مهیار_نه بابا
 مهسان_اره بابا
 بعداز کلی کل کل و منم قید فیلمو زدم و
 رفتیم واسه شام اما هنوز الی و توهان نیومده بودن
 نمیدونم کجا هستن !
 رفتم گوشیمو برداشتم به الی زنگ زدم ولی جواب نمیداد
 نمیدونم کدوم جهنمی رفته بازرز
 رفتم پیش مهیار گفتم:
 _ی زنگ بزنی به این رفیق گرامیت ببین الی پیشش هست یا نه
 مهیار_خب خودت زنگ بزنی
 مهسان_باهوش خودم میدونستم اما هرچی زنگ میزنم جواب نمیده
 مهیار هم هرچی زنگ زد توهان
 جواب نمیداد
 اخه اینا کجا هستن؟
 بعداز خوردن شام
 زدم بیرون از ویلا
 که یه نگاه دور و اطراف کنم شاید اونجا باشن :اما هرچی گشتم نبودن
 رفتم کنار ساحل نشستمو به ماه نگاه میکردم
 تو فکر بودم
 که ی دفعه یه صدای مردی تو گوشم پیچید
 مهیار بود که گفت:
 _خیلی قشنگه مگه نه
 مهسان_اره خیلی من از بچگی که این ویلا رو داشتیم عاشق این بودم که هر وقت میایم اینجا شب بشه و بشینم کنار ساحل و
 ماه ببینم،اخره خیلی بهم آرامش میده
 مهیار_موافقم واقعا بی نظیره
 مهسان_اوهوم
 مهیار اومد کنارم نشست
 بدتر از من رفت تو فکر

یهو نگاه ساعت کردم دیدم ساعت 2 هست که اینجا نشستیم
 (مهیارو با جیغ صدا کردم)
 مهسان_مهیارررر
 مهیار_چییههههه کر شدم بابا یواشتر
 مهسان_ساعت نگاه کن
 مهیار_خب که چی
 مهسان_الی و توهان هنوز پیدا شون نشده کجا رفتن؟ خیلی نگران شونم! لطفا پاشو بریم دنبالشون
 مهیار_الان خیلی از ویلا دور هستیم بیا برگردیم ویلا شاید اومده باشن
 مهسان_باش
 رفتیم به سمت ویلا که دیدیم ماشین توهان هست
 اومده بودن اما وقتی رفتیم تو ویلا لامپا خاموش بودو خوابیده بودن
 رفتم سمت اتاق الی دیدم تخت گرفته خوابیده
 انگار ن انگار من نگرانش بودم
 ای خاککک
 درو اروم بستم رفتم منم بخوابم
 داشتم میرفتم
 سمت اتاقم که مهیار پشت سرم اروم گفت
 _میری بخوابی
 مهسان_اوهوم خیلی خوابم میاد
 مهیار_باش خوب بخوابی عروس دریا
 با این حرفش انگار اب سرد ریختن روم
 فوری رفتم تو اتاقمو درو بستم
 بعداز یکم فکر کردن به اون حرف مهیار خوابم برد صبح زودتر از همه بیدار شدم
 یه ابی به صورتم زدمو رفتم طرف اشپز خونه
 که یه صبحونه مفصل برای بچه ها درست کنم
 نمیدونم امروز چم شده
 خیلی حالم خوب بود
 یه میز خیلی قشنگ چیدم
 داشتم چای میریختم که مهیار اومد تو اشپز خونه و گفت:
 _اوه بچه ها بیاین ببینید مهسان خانم چیکار کرده!
 به محض اینکه اینو گفت همشون اومدن و کلی تعریف کردن از میز ب اون قشنگی و سلیقه ی خوب و...
 بعداز خوردن صبحانه رفتم طرف الی نیشگونش گرفتمو گفتم:
 _به خانم خانما! دیشب تا ساعت دو کجا بودی؟
 الی_هو بیییی دردم گرفت ول کننن تا بگم
 مهسان_باش زود بگو ببینم
 الی_رفتم ی دوری زدیمو شام هم مهمون توهان رفتیم یه رستوران شیک
 مهسان_تو نباید یه خبر بدی مردم از نگرانی
 الی_باش ببخش عجبم ، دیگه تکرار نمیشه.
 مهسان_ببینیمو تعریف کنیم
 رفتم طرف بچه هاو گفتم:
 _خب بچه ها دیگه عصر بزنیم بریم شیراز ، موافقین ؟
 دلم برای شیراز خیلی تنگ شده
 همشون موافقت کردن

جز مهیار که گفت:
 _ن تازه اینجا داشت بهم ارامش میداد کجا بریم؟
 مهسان_ ایشالا دفعه ی بعد
 مهیار_ باششششششش
 قرار بود ساعت 6 حرکت کنیم به سمت شیراز
 یه زنگ به مامانم زدم و بهش خبر دادم
 همه ی وسایلامونو جمع کردیمو موقع سوار شدن چون سرم درد میکرد نمیتونستم رانندگی کنم
 که به الی گفتم:
 _ میتونی تو رانندگی کنی؟ من سرم خیلی درد میکنه
 الی_ اما من...
 دیدم دلش میخواد تو ماشین توهان باشه ،هیچی نگفتم
 گفتم:
 _ باشه نمیخواد خودم میشینم که یه دفعه مهیار گفت:
 _بذار من میشینم
 مهسان_ نه میوفتی تو زحمت
 مهیار_ بدو سوار شو این حرفا چیه
 منو مهیار تو یه ماشین بودیم
 بقیه هم تو ماشین توهان
 تو راه هیچ حرفی نزدیم کل ماشینو سکوت گرفته بود
 تا اینکه مهیار با انتخاب خودش یه اهنگ پلی کرد
 غرق اهنگ شده بودم تا شیراز
 چون روی تکرار بود
 این تنم الوده ی..
 الوده ی..
 الوده ی..
 دیوونه..
 با نگاه تو شروع شد
 انگاری دنیا برا من
 مگه کی بودی که اسمت
 قلبمو بد زیر و رو کرد
 با نگاه تو عزیزم
 میگیرم دلشوره بازم
 تو بخند دیوونه میشم
 میزنم به سیم اخررر
 این تنم الوده ی اغوش ارومت شده دیوونه
 تو نباشی همه جای دنیا واسه قلب من زندونه
 منو تو حتی تو رویا باهمیم
 اینو دنیا میدووونتههههه
 ...
 (Reza Ramyar & Shery M--> mobtala)

تو ماشین خوابم برده بود که بیهو دیدم مهیار صدام میزنه
 _مهسان جان بلند شو رسیدیم
 منم به زور چشمامو باز کردم
 دیدم

جلو خونمون هستم. گفتم:

_پس خودت با چی میری؟ بذار برسونت سر دردم خوب شده
مهیار_ نه توهان بعداز رسوندن الی و یاسی میاد دنبالم. تو برو بالا، ممنون
منم بعداز خدافظی باهاش ماشینو زدم تو پارکینگو رفتم بالا
مامانم خواب بود

بی سرو صدا رفتم تو اتاقم و از پنجره نگاه کردم، دیدم هنوز مهیار همونجاست
چند دقیقه همبچور بهش خیره بودم که توهان اومد
سوار شد و رفت

منم لباسمو عوض کردم و خوابیدم صبح با صدای مامانم بیدار شدم
مامانم_ دخترم؟ عزیزم؟ گل نازم پاشو دیگه بستته، دلم برات یه ذره شده ها!
منم با صدای خوابالو گفتم:

_منم

پاشدم یه بوس ابدار از لپای مامانم کردم و رفتم صورتمو شستم
رفتیم پایین صبحانه آماده بود طبق معمول به مامانم گفتم:

_نمیخواهی بری مطب؟

مامان_ نه امروز نمیرم، میخوام پیش تو باشم چند روز ازم دور بودی
مهسان_ قربون مامان خوشگلم برممم

بعداز خوردن صبحانه یه زنگ به ابجیم زدم گفتم که بیان اینجا
دلم برای خودشو بچش یه ذره شده بود
اونم یه ساعت بعد خونمون بود

مثل اینکه اول با نیما رفته بود اتلیه

وعکسی که از ماهور گرفته بوده، آماده شده بود و گرفته بودشون
یکی از عکسارو برداشتم که کنار باقی عکسام بذارم
انقدر فینگیل خاله رو بغل کردم تا خوابش برد

روی تخت خوابش خوابوندمش و بهش خیره شدم

مریم_ بسه دیگه! دخترم تموم شد

مهسان_ عه عه عه... بچه پرو! جای دستت درد نکنه هستش، بعد دو هفته تونستی نفس بکشی
مریم_ من که خونه مامان نیما بودم، اونا نگهش میداشتن. منم تا دلت بخواد استراحت کردم

به قیافش خندیدم و باشه ای گفتم

رفتم توی اتاق و روی تختم دراز کشیدم

دلم برا بابام یه ذره شده بود

خیلی وقت بود با هیچکس حرف نزده بودم و حرفام توی دلم عقده شده بود

بلند شدم و یه تیپ مشکلی زدم و سویچ ماشینمو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون
مامان و مریم گفتن کجا میرم و اینا منم گفتم زود برمیکردم و از خونه زدم بیرون
سوار ماشین شدم و به سمت قبر بابا راندم

انقدر ناراحت و کلافه بودم که دو، سه بار نزدیک بود تصادف کنم

وقتی رسیدم قبرو با گلاب شستم و گلایی که خریده بودم رو روی قبر گذاشتم

کنار قبر نشستم و زانوهامو توی بغلم گرفتم

خیره به قبر

همه حرفای توی دلمو به زبون اوردم

بعد از تموم شدن حرفام متوجه خیسی صورتم شدم

اشکامو پاک کردم

هنوز به همون حالت نشسته بودم که بارون شروع به باریدن کرد

اسمونم دلش گرفته بود
 اسمونم داشت گریه میکرد
 خیس خیس بودم که یه زن دستاشو زیر بغلم گذاشت و بلندم کرد
 حتی نگاه نکردمش، ولی اون
 وقتی نگاه بی حس و خالی منو دید که به قبر خیره مونده گفت:
 _ خیس شدی دخترم! سرما میخوریا!
 بیا من تا یه مسیری برسونمت

انقدر حالم بد بود که ترجیح دادم باهاشون برم و بعد سر فرصت پیام ماشینمو ببرم
 منو به سمت ماشین برد و روی صندلی عقب نشوند
 سوار که شدیم دیدم پسرش کسی نیس جز مهیار
 تازه به صورت خانومه نگاه کردم دیدم نازنین جونه
 خدایا
 چرا هر جا میرم اینم باید باشه؟
 من میخوام فراموشش کنم!
 میخوام از فکر و ذهنم بیرونش کنم!
 پس چرا نمیذاری؟
 یه سلامی زیر لب زمزمه کردم
 اونم به ارومی جوابمو داد
 نازنین _ خب دختر گلم ادرس خونتونو نمیدی؟
 مهسان _ ببخشید نمیخواستم مزاحمتو...
 _ این چه حرفیه! حالا ادرستونو بگو
 مهسان _ اقا مهیار خودشون بلدن
 دیگه هیچکس هیچی نگفت
 تا رسیدن به مقصد چشمامو بستم
 وهمین باعث شد خوابم ببره
 با صدا کردنای یکی چشمامو باز کردم و گنگ نگاش کردم
 نازنین _ دختر گلم رسیدیم
 پیاده شدم و بابت اینکه رسوندنم ازشون تشکر کردم
 منتظر موندن تا برم توی خونه بعد رفتن
 وقتی رفتم خونه ، مستقیم رفتم توی اتاق و برای شامم که صدام کردن نرفتم
 اهنگی گذاشتم

رفتو تنها شدم تو شب با خودم
 دلهره دارمو از خودم بی خودم
 اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست
 رفت و با رفتنش قلب من رو شکست
 انگاری قسمت فاصله از همو
 هر جا میری برو ول نکن دستمو
 نذا باور کنم رفتنت حقمه
 نذا دور شم از خودم از خدا از همه
 دستمو ول نکن که زمین میخورم
 تو بری از همه ادما میبرم
 تو خودت خوب میدونی که ارامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی
 انگاری قسمت فاصله از همو
 هر جا میری برو ول نکن دستمو
 نذا باور کنم رفتنت حقمه
 نذا دور شم از خدا از خودم از همه
 تو که دل بردی و رفتیییییی
 من که افسرده و خستممم
 من که واسه کنارت بودن
 رو همه چشمای خیسو بستم

.....

(Ashvan-->tanha shodam)

و با تموم شدنش پلکام سنگین شد و به خواب رفتم
 صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم
 حاضر شدم و با اژانس رفتم دانشگاه
 وقتی وارد کلاس شدم یاسی و الی نشسته بودن روی نیمکت های اخر کلاس
 رفتم کنارشون و همین که خواستیم حرف بزیم استاد بداخلاق وارد کلاس شد و اجازه حرف زدنو ازمون گرفت
 بعد از کلاس با بچه ها قرار گذاشتیم که عصر بریم خیابون گردی
 ساعتشو هماهنگ کردیم که یاسی بیاد دنبالمون
 سوار تاکسی شدم و رفتم جای که دیروز ماشینمو پارک کرده بودم
 توی راه خونه بودم که مریم زنگ زد گفت ظهر اونجا دعوتیم و مامان و محمد اینا رفتن
 گفت خانواده نیما هم دعوت کرده
 چقدر از روبه رو شدن با برادرشوهرش بدم میومد
 معذب میشدم
 رفتم خونه لباسامو عوض کردم و راندم به سمت خونه مریم
 وقتی رسیدم زنگ زده به مریم که درشونو با ریموت باز کنه و ماشینو ببرم داخل
 همه روی تختایی که توی حیاط بود نشسته بودن
 بعد از سلام و احوالپرسی
 ماتتومو در آوردن و کنار بقیه خانوما نشستیم و به صحبتاشون گوش میکردم که مریم صدام کرد تا برم و وسایل ناهار و اماده
 کنیم

رفتم توی اشپزخونه و با بهترین سلیقه ای که داشتم میز ناهارو چیدم
 با حاضر شدن میز
 بیرون رفتم و برای صرف ناهار صداشون کردم
 خواستیم شروع کنیم که صدای ایفون بلند شد
 دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 بلند شدم و به سمت ایفون رفتم و با دیدن علی پشت در یکم اخمامو کشیدم توی هم و درو زدم
 منتظر شدم تا بیاد داخل و راهنماییش کنم
 درسته خونه برادرش بود ولی مریم از قبل این سفارشاتو کرده بود
 برا همینم بود که من اومدم و درو باز کردم
 یجورایی امید داشتن که من نظرم عوض میشه
 ولی اینطور نبود
 علی که اومد داخل با دیدن تعجب کرد

منتظر هر کسی بود جز من
 مهسان سلام خوش اومدی
 علی سلام مرسی
 مهسان کتتو بده به من
 کتتو در آورد و داد بهم
 گرفتم و گذاشتم سر چوب لباسی
 برگشتم و برا نهار به اسپزخونه دعوتش کردم
 از شانس بد من
 دوتا صندلی کنار هم خالی بود
 مجبور شدیم اونجا بشینیم
 خیلی موذب بودم
 به هر جون کندنی بود نهار و خوردم و بعد از نهار مادرشوهر و خواهر شوهر مریم رو از اسپزخونه فرستادیم بیرون تا ظرفها رو بشوریم
 نمیدونم این ماشین ظرفشویی چه نقشی داره تو این اسپزخونه!
 فقط برا قشنگیه
 تموم شدن ظرفها برابر بود با کمر درد و خستگی من
 رفتم توی اتاق مهمان تا یکم دراز بکشم
 نمیدونستم کسی اونجاس برا همین بدون در زدن سرمو انداختم پایین و رفتم داخل
 تا وارد شدم با یه جفت
 چشم متعجب روبه رو شدم
 آه اینم شورشو درآورده امروز
 همش تو شوکه
 وجی خب حق داره بنده خدا
 مهسان تو یکی ساکت
 وجی دروغ میگم مگه؟ وقتی با یکی سردی یهو اینجوری برخورد کنی همین میشه وضعش!
 مهسان تو کاسه ی داغ تر از اش نشو وجی جون
 وجی اصن به من چه...
 (وجی همون وجدان خودمونه که از صمیمیت زیاد اینجوری صداش میکنم)
 به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه توی فکرم و به علی خیره خیره چشم دوختم
 سرمو پایین انداختم
 و هم زمان با باز کردن در گفتم:
 ببخشید، نمیدونستم اینجا یید!
 وسریع اومدم بیرون و درو بستم
 رفتم توی اتاق مریم اینا و روی تخت دراز کشیدم
 انقدر خسته بودم که خدا میدونه
 گوشیمو گذاشتم یک ساعت بعد زنگ بخوره تا بیدار شم و به شرکت سر بزئم
 شروع کردم به شمردن گوسفندا
 یه گوسفند
 دو گوسفند
 سه گوسفند
 چهار گوسفند
 پنج گوسفند
 شش گوسفند
 هفت...ها... (ترسید خمیازس)..گوسفند

ه.....شت گوس.....

و دیگه هیچی نفهمیدم

داشتم خواب شاهزاده ی سوار بر اسبمو میدیدم که یهو با زنگ گوشیم شیش متر پریدم هوا که سرم خورد به تاج تخت

آخ خدا سرم

آی دم

آی مامان، بیا که دخترتو کشتن

بعد از کولی بازی که در اوردم تازه یادم افتاد که چرا گوشیمو روی زنگ گذاشته بودم

سریع آماده شدم و رفتم بیرون

همه داشتن عسرونه میخوردن

علی_جایی تشریف میبرید؟

مهران_دارم میرم شرکت

علی_اگه ماشین نیاوردید برسونمتون!؟

مهران_ماشین هست، ممنون

از همه خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون

گوشیمو وصل کردم به ضبط ماشین

و اهنگ جدید سیروان رو که یاسی برام فرستاده بود رو پلی کردم

.

.

.

این روزا

یه قاب عکس خالیممم

خالیممم

نمیدونی چه خالیممم

عالیممم

درست مَث یه دیووننههه

دیووننههه

چرا رفتی از این خونه

نمیدونیییی بعد رفتنت چی شد

حتی آسمون ابری شد

میدونم بر نمیگردی

ولی خب ای کاش میشد

بعد تو دیگه حال من غم و اضطرابه

نبودی که ببینی چقد حالم خرابهههه

من با همه ی عشقم این خونه رو ساختم

خیلی سخته بفهمی

خونت روی آبی

.

(Sirvan khosravi--> Ghabe akse khali)

.

با تموم شدن اهنگ رسیدم به شرکت

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت اسانسور رفتم

دکمه رو فشار دادم

همونجور که سرم و پایین انداخته بودم و منتظر بودم اسانسور بیاد کفش مردونه ی مشکی رنگی رو کنارم دیدم

اهمیت ندادم و با رسیدن اسانسور درو باز کردم و رفتم داخل

اونم اومد داخل
سرمو بالا اوردم و با دیدن شخص روبه روم

اقای فرهمند،مدیر مالی شرکت بود صاف ایستادم و گفتم

مهسان_سلام خوبیید؟

رضا_سلام ممنون شما خوب هستید سرکار خانم؟

مهسان_ممنون

دیگه ساکت شدیم و تا رسیدن به طبقه 5 حرفی بینمون رد و بدل نشد

وقتی که رسیدیم رضا فرهمند درو باز کرد و منتظر شد تا خارج شم بعد خودش بیاد

وارد شرکت که شده منشی بلند شد و گفت:

_سلام خانم رضایی،روز بخیر

مهسان_سلام،گزارش این چند وقتو برام بیار

_چشم

به سمت اتاق مدیریت رفتم اما بین راه برگشتم و به فرهمند گفتم که با مدارک حسابداری این چند وقت به اتاقم بیاد

وارد اتاق شدم و مشغول چک کردن پرونده ها شدم

یک ساعتی بود که کارم تموم شده بود ویک ساعت وسی دقیقه ی دیگه به پایان وقت اداری مونده بود

تلفن رو برداشتم وبه اَبدارچی سفارش چایی و کیک دادم و مشغول کار با کامپیوتر شدم

تق تق تق

مهسان-بفرمایید

عمو محمد(اَبدارچی) با سینی چایی و کیک وارد شد و گذاشتش روی میز و گفت:

-بفرما دخترم چیز دیگه ای لازم نداری

مهسان-مرسی عموجون

وقتی نگاه منتظر و موندن توی اتاق عمو رو دیدم،نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-عمو جون چیزی میخوای بگی؟!

عمومحمد-راستش میخواستم بگم اگر امکان داره یه وام پنج میلیون...

مهسان-بخشید که میپریم بین حرفاتون ولی شما وام هرچند تومانی میخواید مدارک لازم رو آماده کنید و به حسابداری بدید تا

بررتون فراهم کنن

عمومحمد-خیر ببینی دخترم...خدا میدونه که چقدر این پولو لازم دارم

مهسان-ایشالا که مشکلتون حل شه عمو

عمومحمد انشاللهی گفت و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد

مشغول خوردن چای و کیک شدم که

گوشیم زنگ خورد

مهسان-الو

مریم-سلام خوبی؟

مهسان-مرسی اجی،جانم کارتو بگو

مریم-چه هولی تو،میخواستم بگم امشب نیما نیست بیا پیش من

مهسان-وااا مریم مگه بچه ای که پیام پیشت!

مریم-همین که گفتم،منتظرم خدافظ

ومتظر جواب من نشد و گوشی رو قطع کرد

امان از دست مریم

معلوم نیست باز چه خوابی برام دیده

خدایا خودت کمکم کن

به ساعت نگاه کردم

اوه

چه زود گذشت

صبح زود بیدار شدم
 مریم و فینگیل خاله خواب بودند، زدم بیرون از اونجا و مستقیم به سمت خونه روندم
 بعد از خونه که رفته بودم لباس عوض کنم
 رفتم دانشگاه

زودتر از الی و یاسی رسیده بودم
 بخاطر همین یکم نشستم رو نیمکت های تو حیاط دانشگاه
 که اونا هم برسن با هم بریم سر کلاس
 یه ربع ساعت نشستم تا اینکه از پشت یکی محکم کوبید به کمرم و گفتم:
 -XXXXXXXXXX
 خیلی ترسیده بودم کیفمو برداشتم که بزنم تو سرش
 اما با دیدن الی روانی دستمو آوردم پایین
 مهسان-بیشور ترسیدما!!! اول صبحی زهرم ترکید
 الی-چیکار کردم مگه؟ خواستم سرحال شی و ادرنالین خونت بیاد بالا!
 مهسان-اخه اینجور ادمو سر حال میکنن کله پوک؟!
 الی-دیگه دیگه
 بین حرف زدنمون یاسی هم اومد بعداز سلام و احوال پرسی رفتیم سر کلاس

اصلا تو کلاس حواسم به استاد نبود، همش تو فکر بودم
 تا اینکه با داد زدن الی و نیشگونی که از بازوم گرفت به خودم اومدم
 الی-بدبخت فکری، بلند شو بریم که همه رفتن ما موندیم
 مهسان-هاااااا!!!! اهاااا... الان میام وایسین
 از دانشگاه زدیم بیرون قرار شد الی و یاسی رو برسونم خونه
 تو راه بهشون گفتم:
 -نظرتون چیه برنامه بچینیم بریم بیرون شب های آینده؟
 الی-تنهایی که حال نمیده
 مهسان-با توهان چطوره بریم؟
 الی-جوووونممیییی جوووون معرکه است
 مهسان-روانی! یاسی تو نظرت چیه؟
 یاسی-اگه یونا باشه، چرا که نه
 مهسان-ای کله پوکاااا... خدا شمارو میشناسه که چه جونورایی هسین
 بعداز کلی حرف زدنو خندیدن اون دوتا خلو چلو رسوندم خونه
 خودم به سمت خونمون رانندگی کردم
 وقتی رسیدم

مامانم نشسته بود روی زمین و قاب عکس بابامو گرفته بود تو بغلشو داشت گریه میکرد
 کیفم و ریموت ماشینو انداختم رو میل خودمو سریع رسوندم کنار مامانم
 تو بغل گرفتمش
 مهسان-الهی مهسان بمیره واشکتو نبینه!چی شده مامان خوشگلم؟؟
 مامان-هیچی مهسان، دیگه نمیتونم تو این خونه بمونم...هر لحظه احساس میکنم بابات تو خونست و صدام میکنه وقتی
 برمیگردم که جوابش بدم نیست و دوباره زد زیر گریه
 مهسان-الهی فدات شم میخوای خونه رو عوض کنیم؟اگه تو اینجوری از فکر بابا میای بیرون خونه رو عوض میکنیم
 مامان-نمیدونم
 مهسان-پاشو پاشو!بریم یکم آب بزن به صورتت

اون قاب عکسو هم بده به من! بعد راجب اینکه خونه رو عوض کنیم فکر میکنیم
 مامان-باش دخترم
 مامانم به طرف دسشوویی رفت یکم اَب زد به مورتش
 بردمش تو اتاق یه قرص ارامبخش هم بهش دادم که یکم استراحت کنه ، دستم تو دستای مامانم بود تا خواب رفت
 بلند شدم رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و پریدم رو تخت تا خود صبح به اینکه خونمون رو عوض کنیم فکر کردم
 تصمیم خوبی بود!
 واقعا منم بعضی وقتا یه خاطراتی از بابا یادم میاد که دلم اتیش میگیره
 فک کنم 3ساعت بیشتر نخوابیدم
 بلند شدم و یه صبحونه ی مفصل برای مامانم آماده کردم و رفتم تو اتاقم یه تیپ اسپرت زدم
 ارایش ساده ای کردم و ریموت رو برداشتم و از خونه زدم بیرون
 رفتم به چند تا بنگاه سر بزدم
 خونه رو به چند تا بنگاه سپردم
 اینجوری که در مورد قیمت خونه می گفتند می تونستیم با فروشش یه خونه ی جمع و جور تر توی شمال شهر و باقی موندش رو
 توی بانکی سرمایه گذاری کرد
 بهترین فکر بود
 تا وقتی که خونه فروش نرفته بود نمی تونستم کار دیگه ای انجام بدم
 پس به سمت شرکت روندم و تا شب اونجا بودم
 ساعت نزدیکای نه شب بود داشتم برمی گشتم به سمت خونه
 که گوشیم زنگ خورد
 مهسان-الوو
 مهیار-سلام خوبی؟
 مهسان-مرسی تو خوبی؟
 مهیار-ممنون
 مهسان-کاری داشتی؟
 مهیار-میخواستم بگم فردا شب ساعت هشت بیاید بریم شهربازی، خوش بگذرونیم
 مهسان-فکر خوبیه، پایه ایم!
 مهیار-باشه پس فردا ساعت هشت پارکینگ شهربازی.... منتظر تونیم.
 مهسان-باشه میبینمت خدافظ
 مهیار-خدافظ
 خدافظیمون هم زمان شد با رسیدن من به پارکینگ خونه
 پیاده شدم و رفتم داخل
 مهسان-سلام به بهترین مامان دنیا
 مامان از توی اشپزخونه اومد بیرون و کفگیر به دست گفت:
 -سلام دختره ی ورپریده، کجا بودی تا این وقت شب!
 مهسان-وااااو مامان غیرتیمو عشق است.
 صبح که رفتم خونه رو به چند تا....
 شروع کردم به تعریف کردن کل امروز برا مامانم
 مامان-خوب کاری کردی دخترگلم
 مهسان-قربونت عشقم... مامااان؟!
 مامان-چی شد؟
 مهسان-شام چی داریم؟ معده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره!
 مامان با چشمای درشت شده نگام کرد که فهمیدم سوتی دادم
 مهسان-چیز.. منظورم چیز بود!
 روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره

مامان پقی زد زیر خنده و از روی مبل بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت و بین راه گفت:
 -خدا نکشتت بچه!وقت شوهرته بلد نیستی حرف بزنی ،دلت خوشه دانشجویام هستی
 - IIII مامان
 حرصی به سمت اتاقم رفتم

بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم
 همونجور که توی تلگرام می چرخیدم
 بیهو مهبیار پی ام داد
 مهبیار-سلام شاگرد،چطور مطوری؟
 مهسان-سلام استاد،خوبم تو خوبی؟
 مهبیار-مرسی ممنون
 مهسان-فردا کلاس داری باهام! می خواسم اگه میشه ساعتشو تغییر بدی اخه چندجا کار داشتم...شهر بازی هم که میخوایم
 بریم
 مهبیار-باشه مشکلی نیست،چه موقعی پیام؟
 مهسان-فکر کنم ساعت 3 تا4:30 خوب باشه؟!
 مهبیار-باشه پس من 3اونجام ،بعدش باهم میریم کاراتو انجام بدی ،بعدشم که دیگه باید بریم شهربازی،مشکلی که نداری تو؟
 مهسان-مشکل که نه،فقط من باید برا شهر بازی دنبال یاسی و الی هم برم
 مهبیار-میگم توهان و یونا برن دنبالشون
 مهسان-فکر خوبی
 مهبیار-خب پس ،فردا همو میبینیم
 مهسان-اوهوم، فعلا
 مهبیار-فعلا
 داشتم به کلاس فردا و تمارین جلسه قبل که مهبیار بهم داده بود فکر میکردم که پلکام گرم شد
 تو عالم خواب بودم که یکی دستامو کشید و بلندم کرد
 به زور یکی از چشمام رو باز کردم ،که مامانم رو دیدم
 همیشه این کارو با مریم انجام میداد چون فوق العاده خوابش سنگین و با صدا کردنای مامان بیدار نمیشد
 مامان هم انقدر خسته میشد و بعدش میومد دستاش رو میگرفت و به دستشویی میرد
 الان چون من تازه خوابم برده بود هرچی صدام کرده بیدار نشدم و از حرصش این بلا رو سرم آورده
 دیگه خواب از سرم پریده بود...همونجور که مامان من رو کشوند توی اشپزخونه
 با صحنه ای که دیدم دهنم اندازه غار باز شد
 محمد و زنش نشسته بودن پشت میز شام و دولپی داشتن غذا میخوردن
 میگم دولپی واقعا دولپی بود!!!!
 وقتی منم با قیافه خوابالود دیدن با چشمای درشت شده و لپای پر زل زدن به منو مامان
 خودمو جمع و جور کردم وگفتم :
 -خواب بودم خب
 محمد-چه وقت خوابه
 مهسان-خوب بیرون بودم خسته بودم ،رفتم یکم استراحت کنم که خوابم برد
 محمد-اها حالا بیا بشین شام بخور
 مهسان-اوف خوب شد یادم انداختی ،خیلی گرسنه بودم
 همه منفجر شدن از خنده
 خلاصه شام رو کنارشون خوردم
 و باز رفتم سمت اتاقم که بخوابم درو که باز کردم رفتم تو دیدم یکی دیگه هم همزمان باهام اومد داخل
 برگشتم دیدم محمد که گفت:
 -میخوای بخوابی؟

مهسان-چطور مگه؟
 محمد-اخره دلم واسه ابجی کوچولوم خیلی تنگ شده بود می خواستم یکم باهش حرف بزوم
 مهسان-ابجی کوچولوت منتظر به حرفای داداش قهرمانش گوش بده
 محمد-فدات راستی کی رفتی شرکت؟
 مهسان-دیروز، چطور؟
 محمد-امروز نرفتی؟
 مهسان-نه مگه اتفاقی افتاده؟
 محمد-نه فقط کارگرا پولشونو میخواستن، منم گفتم خانم رضایی فردا میاد به حسابداری میگه که پولتونو پرداخت کنه
 با این حرف یکی با دست زدم به پیشونیم و گفتم:
 -اها یادم رفته بود
 محمد-بله چه خبر دیگه
 مهسان-سلامتی
 محمد-عمه خانم بهتره یکم سرتو خلوت کنی که توراهی داریم
 با شک نگاهش کردم و بیهو جیغ زدم
 مهسان-واقعا (باحیغ)؟!
 محمد-دوس داری یا نه؟
 مهسان-با اینکه تمام فحشا نصیب عمه ی بیچاره میشه اما دوس دارم
 محمد-پس فحشارو به جون میخری واسه فسقلی جون
 مهسان-چه جورم! وای خیلی خوشحالم! انگار رو أبرام
 محمد-بگیر بخواب منم برم پیش مامان اینا
 مهسان-چشم شب بخیر بهترین داداش دنیا.
 محمد-شب بخیر بهترین عمه ی دنیا
 صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم،
 یه دوش گرفتم و رفتم پایین،
 که بیهو یادم افتاد محمد گفته بود:(فردا باید بری به شرکت سر بزنی برای پرداخت حقوق کارگرا)
 بدون امضا، منم نمیشد...!
 پس زود لباسم رو عوض کردم،
 که یکساعته برم و برگردم.
 ریموت ماشین رو برداشتم، ماشینو از پارکینگ درآوردم
 و رانندگی کردم به سمت شرکت. بعداز تموم شدن کارم،
 رفتم به یه گل فروشی شیک و پیک، چندتا گل رز قرمز خریدم، که بذارم تو گلدون میز ناهارخوری
 اون موقع که بابام زنده بود
 هرروز گل میخرید و نمیداشت گل پژمرده توی گلدون باشه
 ولی افسوس که اون دوران تموم شد!
 برگشتم خونه
 مامانمو دیدم که داره آماده میشه، گفتم:
 -کجا؟
 مامان-دارم میرم خونه ی مریم خیلی وقته ندیدمش
 تا اینو گفت یادم افتاد که اونشب بین مریم و نیما بحث پیش اومده بود و من حواس پرت یادم رفته بود، گفتم:
 -اها
 سریع رفتم توی اتاقم و زنگ زدم به مریم تا از حالش، با خبر شم .
 بعداز چندتا بوق گوشی رو برداشت
 مهسان-سلام ابجی خوبی؟
 مریم-سلام مرسی عزیزم تو خوبی؟

مهسان-قربونت
 مریم-کاری داشتی باهام اجی؟ کار دارم!
 مهسان-اره مامان داره میاد اونجا. با نیما اشتی کردی؟
 مریم-خوش اومده، اره همون روز که برگشت اشتی کردیم
 مهسان-خب خداروشکر، خیالم راحت شد. خب دیگه مزاحمت نمیشم! فعلا.
 مریم-فعلا
 رفتم پایین با مامان هم خدافظی کردم و اون رفت
 شروع کردم به تمیز کردن خونه و گل هارو گذاشتم تو گلدون روی میز
 ساعت 2:30 بود
 نیم ساعت دیگه مهیار میومد، رفتم لباسمو عوض کردم به ارایش ساده کردم
 که صدای زنگ بلند شد
 دینگ دینگ
 دینگ دینگ

سریع رفتم به سمت در و بازش کردم
 مهسان-سلام
 مهیار-سلا! ام مهسان خانم کم پیدا!
 مهسان-من کجا کم پیداام؟
 مهیار-هستی دیگه!
 مهسان-باشه، بفرمایید داخل
 و بعد به سمت پذیرایی راهنماییش کردم،
 بعد از اینکه نشست روی مبل و من براش شربت آوردم رفتیم سر تمرین
 نمیدونم چرا حس میکردم نگاهاش نسبت بهم تغییر کرده!
 آخه یه جور خاصی نگام میکرد
 جوری که نمیتونستم نگام رو از چشماش بگیرم
 و این یعنی، عمق فاجعه!
 فاجعه ای از جنس
 آدمی که آتش گرفته،
 اگر بایستد،
 میسوزد،
 اگر بدود،
 بیشتر میسوزد

توی افکارم غرق بودم و یه تیکه از تمرینی که مهیار بهم داده بود رو میزدم؛ اما همش اشتباه میشد
 یهو دستای بزرگ و
 محکمش رو روی دستام گذاشت و دستام رو گرفت
 ،اون تیکه ای رو که اشتباه میکردم رو با دستام زد
 انقدر محو حرکتش بودم که هیچ چیزی رو نفهمیدم
 دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:
 -امروز اصلا حواست به درس نیست
 مهسان-...
 مهیار-مهسان، اتفاقی افتاده؟
 مهسان-ها؟ چیز! یعنی نه...!
 مهیار-وقت کلاس تموم شد، بلند شو حاضر شو بریم کاراتو انجام بده، بعدم بریم شهر بازی
 مهسان-باشه، پنج دقیقه دیگه حاضرم

مهیار-ببینیم وتعریف کنیم

پوکر نگاش کردم و گفتم:

-منظور!؟

مهیار-هیچی بابا!منظوری نداشتم

مهسان-باش

پشت چشمی نازک کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم

سریع رفتم توی اتاق و ماتو وشلواری که از قبل آماده کرده بودم رو پوشیدم

آرایش هم نکردم

از اتاق اومدم بیرون

نزدیک سالن که شدم

صدای مهیار می شنیدم که با تلفن صحبت میکنه؛

اما

با کی؟

حس کنجکاویم نداشت جلو برم،

پس پشت دیوار ایستادم و جفت گوشام رو به حرفای مهیار سپردم

مهیار-چی میگی تو؟

...

مهیار-اعصابم رو خورد نکنا

...

مهیار-هرغلطی میخوای بکن،دختره ی عوضی

...

مهیار-همش حماقت بود!حماقت محض...!

...

-عشق من به تو،الهه حماقت محض بود،دست از سرم بردار

...

مهیار-مواظب حرفات باش

...

مهیار-خفه شو

بعدم صدای کوبیدن گوشیش روی میز اومد

محو حرفاش بودم

اون قبلا عاشق بوده

عاشق الهه

هرچند نمیشناسمش اما ازش متنفرم!

حس تنفری که نسبت به هیچکس نداشتم تاحالا!

از پشت دیوار بیرون رفتم و وارد سالن پذیرایی شدم

مهسان-من آمادم بریم

سرشو بلند کرد و نگاهی بی تفاوت بهم انداخت و وسایلش رو برداشت و گفت:

-بریم

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

آدرس بنگاهی که خونه رو بهش سپرده بودم بهش دادم

وقتی رسیدیم بهم گفت که توی ماشین منتظر میمونه تا برگردم

چهل و پنج دقیقه کارم طول کشید وبعد از اتمام کارم سوار ماشین شدم و گفتم که دیگه کاری ندارم و بریم شهر بازی

اونم توی سکوت به سمت شهر بازی رفت

زمانی فرا میرسد که

باید رفت
حتی اگر جای مشخص
و مطمئنی در انتظارت نباشد

از پنجره بیرون رو نگاه می کردم، سرعت ماشین فوق العاده زیاد بود
برگشتم به مهیار بگم آرام تر برو که همون لحظه

متوجه فردی که از خیابون رد میشد شدم
امامهیار توی فکر بود هرچی صداش میکردم انگار نه انگار که با اونم
بازوش رو گرفتم و تکونی بهش دادم و گفتم:
-مهیار

وقتی متوجهم شد برگشت نگاهم کنه که چیغ زدم:
-مواظب باش الان میکشیش
پاشو محکم گذاشت روی ترمز (این اتفاقات فقط توی چند ثانیه طول کشید)
چیغ لاستیک ها بلند شد، محکم دستم رو روی چشمام گذاشتم و یه لحظه
فقط یه لحظه از خدا خواستم که اتفاقی نیوفته
من کاملا تهی هستم،

می دانید کاملا تهی بودن، یعنی چه؟
تهی بودن مثل خانه ایست، که کسی در آن زندگی نکند!
خانه ای بدون قفل، بدون اینکه کسی در آن زندگی کند.
هرکسی می تواند وارد شود، هر وقت دلش بخواهد!
این چیزییست که بیشتر از همه مرا میترساند...!

یه دقیقه ای گذشت
آروم آروم دستام رو از روی چشمام برداشتم
و رو به روم رو نگاه کردم
پسر جوونی تا باور داشت به ما نگاه میکرد
خدایا شکر

مهیار از شک بیرون اومد و از ماشین پیاده شد
انقدر ترسیده بودم که فکر کنم رنگم مثل گچ شده بود
مخصوصا الان که هیچی به پوستم نزده بودم
ده دقیقه ای گذشت که مهیار سوار شد
بی صدا حرکت کرد
چند متری رفتیم که کنار خیابون ایستاد و گفت:

-الان میام
-باشه

همونجور که داشتم پشه میپروندم و حوصلم سررفته بود تصمیم گرفتم از
ماشین پیاده شم و هوایی بخورم
کنار ماشین ایستاده بودم که دوتا پسر داشتن میومدن به سمتم
دوباره حس ترس به سراغم اومد
هی بهم نزدیک تر میشدن تا اینکه

اومدن و از کنارم رد شدن و رفتن
چییه؟

نکنه فکر کردید میخواستن مزاحم بشن
و مهیار مثل قهرمان ها بیاد و بزنتشون

ای آقا
 من آگه این شانسا داشتم که الان به جای اینجا ایستادن
 توی جزایر قناری کنار ساحل بودم
 هـی روزگار
 بگذریم
 مهیار اومد و رفتیم
 تا شهر بازی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.
 وقتی جلوی شهر بازی رسیدیم ،
 یونا زنگ زد به مهیار گفت :
 -کجایی بابا دوساعت منتظر تونیم
 مهیار گفت:
 -کمتر حرف بزن پسر ،یه نگاه به پشت سرت بندازی ما رو هم میبینی
 همزمان برگشتن و نگاهشون افتاد به سمت ما
 اومدن طرفمون
 بعداز سلام و احوال پرسی باهم رفتیم تو شهر بازی
 یونا با یاسی یه طرف میرفتن ،واسه خودشون
 توهان و الی هم یه طرف دیگه
 مهیار هم مثل برج زهر مار رفت رو نیمکت تو شهر بازی نشست و با گوشیش ور رفت
 پوفی کشیدم
 که گفت :
 -چیزی شده؟
 مهسان-نه
 مهیار-اها
 باز رفت تو سرش رو کرد توی گوشیش
 نمیدونم چش بود،
 چرا امروز همش تو خودشه!
 منم بی سروصدا رفتم ،کنارش نشستمو زل زدم
 به زمین و به این فکر میکردم که ،
 به مهیار بگم خونمون میخواد جا به جا بشه یا نه ؟!
 یهو با صدا زدنا ی مهیار از فکر اومدم بیرون
 مهیار-مهسان
 مهسان-بله
 مهیار-پاشو پاشو بریم پیش بچه ها
 مهسان-باشه
 خیلی یواش گفتم و دنبالش راه افتادم
 عجب!
 این چشه یهو یه جوری میشه؟!
 رفتیم همه ی بازی هارو سوار شدیم
 دیگه حالم بد شده بود به الی و یاسی گفتم:
 -دختر! خودمون بریم دیگه ؟
 که مهیار گفت:
 -شرمنده هرکی با هرکی اومده با همونم برمیکرده
 یه نیشخندم زد و رفت سمت ماشین ،گفت :
 -بریم؟
 مهسان-اره

با بقیه خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.
 ومهیار روند به سمت خونه ی ما!
 تو راه همش با خودم کلنچار میرفتم!
 بگم یا نگم؟
 بالاخره نتیجه گرفتم ،که فعلا چیزی بهش نگم .
 وقتی خونمون جا به جا شد ،اونوقت شاید خودم رفتم بهش گفتم.
 منو رسوند خونه و وقتی مطمئن شد که وارد خونه شدم رفت

رفتم بالا و یه دوش گرفتم و خوابیدم
 صبح با صدای مامانم که هی میگفت:
 مهسان مهسان بیدار شدم
 گفتم:

-چیزی شده مامان
 مامان-نه دختر ،نمی خواد بلند شی!لنگ ظهر، حالا گفتیم جمعیس ولی نه دیگه تا ساعت 12 بخوابی
 پاشو خواب زیادی هم بده
 مهسان-بذار یکم دیگه بخوابم ،بعد بلند میشم!
 مامان در حین رفتن به بیرون از اتاقم بود که گفت:
 -تنبل خانوم پاشو دیگه، منتظرتم پایین
 مهسان-باش
 مامانم که رفت ،دیگه خواب از سرم پریده بود!
 بلند شدم و یه اَبی به صورتم زدم و موهام رو دم اسبی بستم .
 رفتم پایین ،مامانم تا منو دید گفت:
 -چه عجب بلند شدی!
 مهسان-آره دیگه، راستی مامان!خونه پیدا کردم ، تا هفته ی اَینده میریم اونجا

مامان-جدی!اینجا پس چی میشه؟
 مهسان-اینجا هم فردا میان میبینم ،واسه خرید
 مامان-کاش اینچارو نمیفروختیم
 مهسان-مامان جونم میدونم از اینجا خاطرات زیادی داری اما دیگه مجبوریم
 مامانم سری به نشانه ی رضایت تکون داد..
 بعداز خوردن نهار ،رفتم تو اتاقم یه اهنگ گذاشتم ودفتر خاطراتم رو برداشتم
 همه ی اتفاقاتی که این چند وقت برام اتفاق افتاده بود توش نوشتم
 ریز به ریز

نمیدونستم چرا مهیار این همه برام مهم شده!هر وقت تنها میشدم تنها به اون فکر میکردم
 شاید شاید...
 نه مهسان!
 داری اشتباه میکنی!
 امکان نداره!
 تو اصلا اهل این حرفا نیستی!
 تو عاشق نشدی!
 وجی-حالا میبینی که شدی!
 مهسان-نشدم نشدم
 وجی-اگه نشدی پس چرا اون این همه برات مهمه
 مهسان-وجی بتمرگ سرجات میگم عاشق نشدم ،یعنی نشدم

وجی-باش من خفه میشم اما خودت یه روزی پی میبری که شدی
 چه شدی نشدی شدا!
 همینجور داشتم با وجی حرف میزدم که یهو گوشیم زنگ خورد
 انقدر ترسیدم که حد نداشت
 مثل سگته ای ها و با هول گوشه رو جواب دادم
 مهسان-الام سلوب
 الی-سلوب خومی
 اوخ
 گند زدم که
 از گند من اون بیچاره هنگید
 سریع گوشه رو قطع کردم
 نابور داشتم گوشیم رو نگاه میکردم که دوباره زنگ خورد
 الی بود
 خب خداروشکر سوتی جلوی غریبه نبود!
 مهسان-کاری داشتی؟
 الی-اره میگم، ما الان میخوایم بریم باغ عمم اینا نمایین بریم ؟
 اصلا حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم
 مهسان-نه الی فدات! حال بیرون اومدن ندارم
 الی-باش عزیزم اصرار نمیکنم شاید بعد اومدم پیشت!
 مهسان-قربونت
 الی-خدافظ
 مهسان-خدافظ
 جمعه رو کلا تو خونه بودم با مامانم
 الانم منتظر این طرفم که زنگ زد ،
 چند دقیقه دیگه میاد خونه رو ببینه ،برای خرید
 دینگ دینگ

سریع در رو بازکردم
 یه خانم و آقای سن بالا بودن
 اومدن خونه رو دیدن!
 خداروشکر ،خوششون اومده بود
 حرفامون رو زدیم
 که کی بریم برا تحویل به اونا و دریافت پول و...غیره.
 بعداز رفتن اونا ریموت ماشین و کیفم رو برداشتم و روندم به سمت شرکت

بعد از اینکه کارم توی شرکت تموم شد
 رفتم هایپر مارکتی که به خونه نزدیک بود و چیزایی که لازم داشتم و مامان سفارش کرده بود خریدم و به سمت خونه حرکت
 کردم.

از امروز شروع به جمع کردن وسایل می کنیم
 تا آخر هفته اسباب کشی کنیم
 وقتی رسیدم مامان خونه نبود.
 رفتم توی اتاقم لباسام رو عوض کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایل که توی این هفته بهشون احتیاجی نداشتم.
 آی کمرم

حس میزنم ربع ساعت گذشته بود که بلند شدم و صاف و ایستادم و بدنم رو کشیدم تا خستگیم در بره
 وقتی برگشتم از اتاق برم بیرون با دیدن ساعت دهنم باز موند

مگه میشه؟

مگه داریم؟

دو ساعت ونیم داشتم مثل کوزت کار می کردم و با خودم فکر می کردم فقط ربع ساعت بوده!

ای بابا

صدای شکم بلند شده بود،

رفتم آشپزخونه و بعد از برداشتن دو بسته چیپس و یه بسته لواشک رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم و لپ تابم رو روشن کردم

و فیلمی گذاشتم نزدیک سه ساعت داشتم نگاهش میکردم.

بعد از تموم شدنش، یه زنگ به مامان زدم که گفت خونه محمد ایناس و یه ساعت دیگه میاد.

بعد از اینکه خیالم از بابت مامان راحت شد،

خوابیدم

یک ساعتی خوابیدم تا مامانم بیاد

با صدای زنگ در از خواب پریدم

دینگ دینگ

دینگ دینگ

مامانم بود

دکمه ی ایفون رو زدم و اومد بالا .

وقتی دید یکم از وسایلم رو جمع کردم گفتم:

—به به دخترم زرنگ شده

مهسان—بودم مامان جونم خبر نداشتم!

مامان—یکی تو زرنگی یکی اون مریم:—/

زدم زیر خنده

مریمم کار نمیکرد نمیکرد وقتیم می کرد بیهویی همه کارا رو انجام میداد!

مامانم رفت لباسشو عوض کرد و اومد پایین.

باهم، شروع کردیم به وسایل جمع کردن.

بعدشم مامانم رفت واسه شام تدارک ببینه که گفتم:

—مامان نظرت چیه امشب بریم بیرون؟

مامان—چی شده دست و دل باز شدی!؟

مهسان—دست و دل باز بودم مامانم

مامان—خوبه خوبه! کمتر حرف بزنی، پاشو برو زودتر آماده شو که بریم.

مهسان—ای به چشم، سه سوت بزنی اَمادم

رفتم تو اتاقم یه مانتو عروسکی مشکی رنگ از تو کمدم برداشتم و با یه شلوار سبز یشمی پوشیدم و بعداز یه آرایش ساده

، شال یشمی هم پوشیدم.

رفتم پایین

مامانم آماده بود، ریموت رو برداشتم و رفتیم رستوران شام خوردیم.

از رستوران که زدیم بیرون!

یکم قدم زدیمو خلوت کردیم، ساعت 12 بود که برگشتیم خونه

فردا اسباب کشی داریم و اَخیرین روزی هست که اینجا هستیم

همه وسایلم رو جمع کردیم و اَماده رفتن به خونه جدیدمون هستیم .

سخته دل کندن از اینجا، اما مجبوریم که بریم

دلیل این که آدم ها ،

به دشواری شاد می شوند،

این است که همواره
گذشته را بهتر از آنچه بوده،
حال را بدتر از آنچه هست،
و آینده را نامشخص تر از آنچه خواهد بود می بینند.
و این یعنی عمق فاجعه،
فاجعه ای حل نشدنی،
که همه را به نابودی میکشاند!

توی این چند روز الی و یاسی هم اومدن کمکم ،واسه جمع کردن وسایلا
به مهیار هم گفتم تا چند مدت نمیخوام پیانو کار کنم .
واسه همین چند روزی میشه که ازش خبری ندارم
تصمیم گرفتم امشب بینمش شاید دیگه نرفتم پیشش برای همین ،زنگ زدم برنامه ریختم بریم بیرون ،
به الی و یاسی هم گفته بودم به هیچ عنوان سوتی ندن ،که خونمون میخواد جا به جا بشه !
عصر ساعت 7 بود آماده شدم رفتم دنبال الی و یاسی و بعدشم رفتیم رستوران مورد نظری که توش قرار گذاشته بودیم.
وقتی رسیدیم ،جلوی رستوران ماشین مهیار رو دیدم ،
معلوم بود اونا زودتر از ما رسیدن.
وقتی وارد شدیم، دیدم
3تاشون روی اَخَرین میز رستوران نشستن .
ما هم رفتیم سمتشون و بعداز سلام و احوال پرسی نشستیم.
همینجور که داشتیم تعریف میکردیم ،گارسون اومد هر کسی چیزی رو که می خواست ،سفارش داد. مهیار گفت:
-امشب مهمون منین هرچی دوس دارید، سفارش بدید.
همه با هم یه هـو گفتم و زدیم زیر خنده
زمانی که منتظر بودیم واسه سفارشامون مهیار گفت

-راستی چرا نمی خوای دیگه پیانو کار کنی؟

مهسان-به دلایلی فعلا نمیتونم

مهیار-اها

سکوتی میز رو فرا گرفته بود،

هیچکس حرفی نمیزد،

که بیهو الی یه پیـخ بلند گفت که باعث شد پسرا و یاسی ،که همیشه تو فکر بود بترسن و این وسط من و الی دهنامون رو
اندازه اسب آبی باز کرده بودیم و با صدای بلند میخندیدیم

در همین لحظه ی زیبا که پسرا و یاسی مثل اژدهای اَتَش که از دهان و گوشاش دود بیرون میزد ما رو نگاه می کردن

،سفارشامون اومد

شاممون رو خوردیم زدیم و از رستوران خارج شدیم

رفتیم چمران یکم قدم زدیم

ساعت یازده بود که برگشتیم خونه!

سریع رفتم خوابیدم ،تا فردا صبح زود بیدار شم.

فردا محمد اینا و مریم اینا و علی برادر شوهر مریم هم میومدن کمک!

با فکر به همین چیزا خوابم برد

وقتی بیدار شدم ساعت عدد9 رو نشون میداد،خب خداروشکر زود بیدار شدم

اما صداهای پایین میگفت همه اومدن و من دیر بیدار شدم!

تندی رفتم دستشویی و بعد از انجام عملیات و شستن صورتم،

یه لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین.

به همه سلام کردم و به دستور مامان ، ماهور رو بغل کردم و گوشه ای نظاره گر ایستادم. بیست دقیقه ای بود که همه مشغول بار زدن وسایل توی کامیونی که کرایه کرده بودیم بودن! منم داشتم با ماهور بازی میکردم ،چند دقیقه ای بود که بی قراری میکرد، به گمونم گرسنه بود...

مریم و صدا کردم و ماهور رو دادم بهش تا شیر بهش بده و خودم رفتم کمک بقیه آرام هم با این وضعیت داشت کار میکرد،اون و مامان هم فرستادم پیش مریم و خودم کارتونی شکستنی که نسبتاً سبک بود برداشتم و به سمت حیاط رفتم. محمد و نیما و علی رو کنار حیاط دیدم،که ایستاده بودن و مشغول بگو و بخند بودن! داشتم میرفتم به سمت کارگر تا کارتون رو بهش بدم که علی گفت:

–مهران خانوم،بدینش به من.

مهران-بفرمایید
کارتون رو ازم گرفت و خودش رفت پیش کارگر
برگشتم داخل که علی هم پشت سرم اومد
مهران-خودم میارم شما بفرمایید،یکم استراحت کنید.
علی-خسته نشدم که بخوام استراحت کنم.
مهران-بیخشید به شما هم زحمت دادیم!
علی-نه بابا!چه زحمتی،وظیفست.
دیگه چیزی نگفتم و اونم کارتونی رو برداشت و رفت بیرون

کل وسایل که بار زده شد، هرکس سوار ماشینش شد و به سمت خونه جدید روند!
من و مامان باهم بودیم
مریم و نیما و علی و ماهور کوچولو باهم بودن
همچنین محمد و آرام هم با هم بودن...
من جلوتر از اونا می رفتم تا زودتر برسم و در رو باز کنم.
نمیدونم چم شده بود!
یه حس عجیب و دلشوره داشتم!
گاهی
دلت از سن و سالت میگیرد،
میخواهی
کودک باشی
کودکی که به هر بهانه ای،
به آغوش غمخواری پناه میبرد.

وقتی به خونه رسیدیم ماشین رو به پارکینگ بردم و کلید رو به مامانم دادم تا بره و در خونه رو باز کنه
و منتظر بمونه تا وسایل رو بیارن
خونه ای که بهش نقل کردیم،یه آپارتمان 6طبقه بود که توی هر طبقه دو واحد قرار داشت.
دم در منتظر کامیون بودم،که محمد زنگ زد گفت سرخیابونه ولی کوچه رو بلد نمیشه
گفتم منتظر بمونه تا برم سرخیابون و راهنماییشون کنم.
بازخودم گفتم برا دو قدم ماشین لازم نیست پس در رو بستم و رفتم سر خیابون
کنار خیابون ایستاده بودم وکه محمد دوباره زنگ زد و گفت اون طرف خیابون ماشینش پارک کرده و رفته برای آرام از سوپر
مارکت لواشک بخره
خدایا
الانم موقع ویار کردن بود:/
که آرام ویار کرده!

بدون نگاه کردن به دو طرف خیابون دویدم به طرف مقابلم
همون موقع محمد از سوپر مارکت اومد بیرون و با دهان باز منو نگاه کرد،
آرام رو از توی ماشین دیدم، که جیغ کشید
علی و نیما رو دیدم، که سریع از ماشین پیاده شدن و داد زدن
و مریمی که از ته ته دلش جیغ کشید...
تمام این اتفاقات فقط ثانیه ای طول کشید
مگه چی شده بود؟

توی همین فکر بودم که،
یه جسم سنگین و محکمی،
با شتاب خورد بهم.
پرت شدم بالا،
همه جام درد میکرد.
احساس دردی که سر تا سر وجودم رو گرفته بود،
وهر ثانیه بیشتر و بیشتر میشد
وقتی افتادم زمین،
کلی آدم دورم جمع شده بود و محمد سرم رو توی آغوشش گرفته بود و داد میزد،
علی به طرف راننده ماشین رفته بود و داشت باهش دعوا میکرد،
و نیمایی که با عجز به اورژانس آدرس محل تصادف رو میگفت.
همینطور که داشتیم نگاهشون میکردم،
یهو پلکام افتاد رو هم، و سیاهی مطلق همه رو جا رو فرا گرفت.

راوی

مهران بیهوش شد و دیگه هیچ صدایی نمی شنید.
امبولانس اومد،
اون رو گذاشتن توش و مریم باهش رفت.
وقتی رسیدن بیمارستان،
مهران رو بردن اتاق عمل.
مریم و بقیه هم از نگرانی داشتن می میردن،
همش در حال اشک ریختن بودن.
دکتر بعد از عمل ،
که دوساعت طول کشیده بود،
با خستگی بیرون اومد.
همه به سمتش حمله کردن و ازش وضعیت مهران رو پرسیدن
محمد-اقای دکتر چی شده تورو خدا بگین هیچیش نشده ابجیم
هر کسی یه چیزی می گفت همه نگران بودن ،
تا اینکه دکتر بعد از چند ثانیه گفت:
-متاسفانه یه دست و یه پاش شکسته و الانم تو کماس ،
ماهرکاری از دستمون بر میومد انجام دادیم،
فقط براش دعا کنید دیگه کاری از ما ساخته نیست .
دکتر اینو گفت و با عجله رفت سمت اتاقش .
محمد دنبالش میرفت و میگفت:
-یعنی چی این حرفاتون؟ اقای دکتر من ابجیمو از شما میخوام! تورو خدا بهم برگردونیدش.
دکتر هیچی نگفت و رفت تو اتاق و در هم بست.
با این حرفه دکتر همه ناراحت بودن،

مریم و مادرش از بس گریه کرده بودن، دیگه نایی نداشتن.
در همین حین مهسان رو از اون اتاق بیرون آوردن
چشماش بسته بودو هیچ حرکتی نداشت

مهسان 5روز که توی کماس!
مامانش و محمد پیشش موندن و از کنارش تگون نمیخورن
هرچند از نزدیک نمیتونن ببیننش
اما از پشت شیشه دیدنشم براشون غنیمت بود!
مادرش نماز اش رو توی نماز خونه بیمارستان میخوند.
24ساعته براش قران میخوند!
دعا میکرد و از خدا دخترش رو میخواست
مریم بخاطر بچش مجبور بود خونه باشه؛
ولی هر روز به سر میرفت بیمارستان.
روز سوم بعداز اون حادثه ،
الی و یاسی هرچی زنگ میزدن
به گوشی مهسان خاموش بود!
زنگ زدن به مریم و وقتی این قضیه رو شنیدن فوری خودشونو به بیمارستان رسوندن .
الی و یاسی در به در،
دنبال اتاق مهسان میگشتن،
تا بالاخره بعداز پرسیدن از یه پرستار پیداش کردن
وقتی پشت شیشه قرار گرفتن و مهسان رو بی جون روی تخت دیدن،
مادر مهسان با دیدن الی و یاسی تعجب کرد وگفت:
-شما از کجا فهمیدین؟
الی-مریم گفت
انگار سنگ محکمی خورده بود،
به سر الی و یاسی
هر دوشون باورشون نمیشد،
اون مهسان 5شب پیش که سر حال بود، باشه!
الی-الهی بمیرم عزیزم چی شد یهو؟ چرا بهم خبر ندادی پیام ها!!! ؟
هر دوشون خیلی ناراحت بودن
الی و یاسی پشت در بی قرار میگردن تا اینکه مامان مهسان اومد و گفت:
-مرسی که اومدین ولی الان دیگه برید خونه الکی خودتونو خسته نکنید من پیششم
الی-نه به هیچ عنوان ما نمیرویم شما برید خونه یکم استراحت کنید ،حتما این چند روز خسته شدین ما پیشش هستیم! نگران
نباشید .
مامان مهسان میگفت ،نه نمیتونم تنهاش بذارم
اما با اصرار الی و یاسی رفت خونه
و اونا هم پشت در اتاق مهسان نشستند ومنتظر
انتظار خیلی سخته اونم اون لحظه که نمیدونی کی چشماشو باز میکنه
فردا ؟
پس فردا؟
یه هفته دیگه؟
یکماه دیگه؟
یکسال دیگه ؟
الان یه هفتس این اتفاق برای مهسان افتاده،
مهسان ب هیچ عنوان هیچ عکس و العملی نشون نداده

مثل مرده بی حرکت بود فقط سینش بالا پایین می شد

یک روز دیگه یک ماه میشد که مهسان رفته بود کما

دکتر میگفتن اگر تا فردا بیهوش نیاد دستگاه هارو ازش جدا میکنن همه نگران و دست به دعا بودن.

هیچکس دوست نداشت باور کنه که مهسان دیگه کنارشون نباشه.

یاسی و الی اون روز طبق معمول به دیدن مهسان اومده بودن...

توهان و یونا هرچی تماس میگرفتن، یاسی و الی رد تماس میدادن و جوابشون رو نمیدادن،

تا اینکه یاسی جواب داد و قضیه تصادف مهسان رو تعریف کرد

مهیار هم که کنار یونا و توهان بود،

نگران و سردرگم گفت که ادرس بیمارستان رو بپرسه

تا اسم بیمارستان رو بهش گفتن،

به سمت ماشینش دوید و با بیشترین سرعت به سمت بیمارستان روند.

حس بدی داشت،

انرژی منفی!

به بیمارستان که رسید،

سریع ماشینش رو پارک کرد و به داخل بیمارستان دوید!

هیچ چیز مهم نبود،

فقط مهسانش!

مهسانی که بی جون روی تخت بیمارستان افتاده بود،

برای مهیار که تکه ای از جانش بود روی تخت به خوابی عمیق فرو رفته بود!

وقتی به پشت شیشه اتاق مهسان رسید، بهش خیره شد

همه ی کلمات با آنچه

میان من و تو است بیگانه اند،

کلمات خدمتگزاران پست دیگرانند

و من هیچ کلمه ای را

برای گفتگوی با تو

شایسته تر از "سکوت" نیافته ام!

آیا سخن مرا می شنوی؟

شب شده بود صدای تیک تاک ساعت فضای بیمارستان و

سکوتشو می شکست، همه نگران بودن؛ نگران دختری ک روتخت

افتاده بود دختری که کم از نفس نداشت

برای ادمای منتظر پشت در،

دختر یتیمی که تو این چند وقت

مثل یه مرد پشت مادرش بود و

تا یه غصه کوچیک به دل مادرش میومد نفساش تنگ میشد

عشق

مادر به فرزند چقدره؟؟

حالا فک کنین اون فرزند چند وقته جای خالیه خلیلیا رو برات پر کرده چی میکشه این مادر؟؟مادری که چند

روز جیگر گوشه اش مثله ی مرده ،

افتاده رو تخت .

یه چشم این مادر خونه و یه چشمش اشک

و نفس کشیدنش تمام اَرزوی این مادر داغ دیده است.

دکتر اومد و داخل اتاق شد .
 همه دویدن پشت شیشه نفس کشیدن سخت شده بود واسه همه
 قلب هاشون از نگرانی داشت سینشونو میشکافت که بزنه بیرون
 مهیار پشت شیشه داشت به مهسان نگاه میکرد و از ته دلش خواهش میکرد ، که بلند بشه صدایش
 میزد و التماسش میکرد ،
 که چشماشو باز کنه تو یه لحظه،
 چشمای مهسان باز شد تو یه لحظه چشماش مهیارو دید و تو یه لحظه صدای بوق دستگاه ها بلند شد

همه چیز تو یه لحظه اتفاق
 افتاد صدای بوق دستگاه ها،
 صدای پاهایی که میدویدن
 به سمتی ک مهسان داشت توش
 جون میداد ،
 صدای زجه ها و گریه های کسانی که پشت در
 داشتن جون مرگ شدن
 عزیز دلشونو میدیدن،
 مهیار پشت شیشه وایساده بود
 بغضی که تو گلویش بود داشت خفش میکرد
 دکتر داد میزد: دستگاه شوک و بیارین
 و بغض مهیار هر لحظه بیشتر میشد،
 صدای داد محمد میومد،
 فریادی که از ته دلش واسه
 خواهر کوچیکش بود کی گفته مرد گریه نمیکنه،
 مردی ک قطره قطره
 اشکاش از درد نبودن ته تغاریه خونشون بود،
 یه بار
 دو بار
 سه بار
 فایده نداشت،
 اون دستگاه ضربانی
 نشون نمیداد یه خط صاف که دهن کجی میکرد به همشون،
 چند ساعت چند دقیقه و چند ثانیه شد کسی نفهمید ،
 تنها وقتی به خودشون اومدن ک دکتر اومد و بیرون و یه کلمه رو مثل پتک کوبوند تو سرشون، متأسفم

دکتر-متأسفم
 با این حرف، مادر مهسان از حال رفت
 مریم و آرام به کمک دوتا پرستار بردنش به بخش تا سرُم و آرام بخش بهش تزریق کنند
 محمد همونجا سر جاش خشکش زده بود
 نیما و علی ناباور یکدیگرو نگاه میکردند
 و در کناری
 جوانی تکیه بر دیوار
 با شانه هایی افتاده،
 بغض سنگین گلویش را نگه میداشت
 تا مبادا دیگران از دیدن اشک هایش،
 او را مسخره کنند..

هرچند مهم نبود،
 این زندگی و تمام وجودش دیگر مهم نبود،
 چرا که زندگیش،
 تمام هستیش، دیگر نبود..
 هوای اطرافش از نفس های عشقش،
 معطر نبود.
 فقط مرگ است ،
 که یک بار اتفاق می افتد،
 زندگی فقط به خاطر زنده بودنش
 تکرار می شود،
 و این تکرار دیگر جذاب نبود.

"مهیار"

با شنیدن حرف دکتر،
 انگار دنیا رو سرم خراب شد.
 سر در گم بودم،
 حالم دست خودم نبود!
 من تازه میخواستم بهش بگم
 میخواستم بشه دنیا!
 بشه ملکم
 چرا حالا؟
 چرا حالا که می خواستم اعتراف کنم!
 چطوری بدونش زندگی کنم؟
 اصلا می تونم بدونش دوام بیارم؟
 زندگی بدونش معنی داره؟
 نه!
 خدایا! دارم دیوونه میشم..
 آخه این چه کاری بود!

با شانه هایی افتاده ،
 از بیمارستان خارج شدم
 به صدا زدای اسسم توسط توهان و یونا توجه نکردم.
 فقط میخواستم برم!
 برم به جایی که هیچکس نباشه
 جایی که تنها باشم!
 جایی که بتونم با خودم کنار بیام
 جایی که بتونم خودم رو خالی کنم!
 با آخرین سرعت به سمت تپه ای که خارج از شهر بود و
 توی این مواقع میرفتم، راندم!
 وقتی رسیدم،
 پیاده شدم و چند دقیقه ای ،
 به دور دست ها خیره شدم چهرش رو به یاد آوردم!
 چهره جذابش
 چشمایی که با زیباییش من رو عاشق خودش کرد.
 آخه چرا اینجوری شد؟!!

و چرا های دیگه ای که توی ذهنم بود!
 چطور بدونش اینجا باشم؟
 لحظه لحظه ی بودنمون کنار هم رو یادم میومد،
 و اشک سمجی که از گوشه چشمم جاری شد!
 گوشیم داشت خودش رو خفه میکرد...
 از جیبم بیرون آوردمش،
 به شماره توهان نگاهی کردم..
 با تمام توانی که داشتم پرتش کردم ،
 پرتش کردم به جایی که نمیدونستم کجاست!
 توی یه لحظه ،
 چیزی به ذهنم رسید!
 آره خودشه!
 من بدونش نمیتونم!
 خودشه! باید همین کارو کنم...
 زمان درمان همه ی زخمهاست.

به سمت ماشینم رفتم ،
 وسوار شدم.
 روندم به سمت خونه مامان از جریان مهسان خبر داشت
 وقتی از خونه بیرون زدم بهش گفتم که میرم از علاقم به عشقم بگم
 نمیدونه چه بلایی سرم اومده!
 نمیدونه چطور شکستم!
 نمیدونه بالاخره مهسانم به آرزوش رسید!
 اینکه دوباره پدرش رو ببینه
 ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم و پیاده شدم
 مامان کنار در ورودی منتظرم بود!
 به طرفش رفتم و به آغوش کشیدمش
 به آغوش خیلی نیاز داشتم
 اینکه با آغوش گرم و حرفاش حالم رو بهتر کنه!

بعداز کلی گریه کردن ، تو بغل مامانم
 سمت اتاقم رفتم
 تموم عکسایی که از مهسان داشتم ،
 تو این چند وقت که میرفتیم باهم بیرون
 میگیرفتیم و ریختم رو تخت.
 با یه دل سیر نگاش میکردم،
 جوری که انگار خودش کنارم بود.
 اَخه مگه میشه زندگیگم رو تو یه ثانیه از دست بدم؟!
 منی که تصمیم گرفته بودم ،
 بهش حرف دلم رو بگم...
 اَخه خدایا چیکار کردی ،
 با دلم که دیگه تا دنیا دنیا هست
 مهسانم نیست و من تنهام!
 دیگه نمیتونم اینجا بمونم!

هر ثانیش برام عذاب آوره!
 باید برم از اینجا
 کجاشو نمیدونم،
 فقط میدونم که باید برم
 رفتم به مامانم گفتم
 از حالم خیر داشت هیچ مخالفتی نکرد
 زنگ زدم بلیط گرفتم
 واسه فردا شب تا صبح خواب به چشمم نیومد
 همش تو فکر بودم
 ساعت 8 بود ،
 بلند شدم یه لباس مشکی پوشیدم ،
 میخواستم واسه آخرین بار برم و مهسان رو ببینم .
 ریموت رو برداشتم و راه افتادم سمت ادرس جدیدی که از الی گرفته بودم

وقتی رسیدم سر کوچشون متوجه پارچه ی مشکی جلو خونشون شدم
 دیگه بیشتر از اون نمی تونستم برم
 بغضی که تو گلووم بود داشت خفم میکرد،
 پا گذاشتم رو پدال گاز و با سرعت روندم سمت فرودگاه

دقایقی در زندگی هست که
 دلت برای کسی آنقدر
 تنگ می شود که می خواهی
 او را از رویاهایت بیرون بکشی
 و بغلش کنی.

تصمیم گرفتم تا عصر تو فرودگاه باشم
 مامانم لباسام رو که آماده کرده بودم و آورد ،
 هیچکس غیر از مامانم خبر نداشت ،
 که دارم میرم !..
 حتی توهان و یونان نمی دونستن
 اخه میدونستم اگه بفهمن جلوم رو میگیرن و نمیذارن برم
 بعد از اینکه رسیدم (کانادا) بهشون زنگ میزنم
 میخواسم برم کانادا
 قبلا بخاطر کنسرت هایی که اونجا اجرا کرده بودیم،
 اقامت داشتم
 ساعت 5 پرواز داشتم ،
 مامانم حدودا ساعت 4 اومد
 ساکمو آورد
 از ش خواستم فرودگاه نمونه و برگرده خونه ،
 بعد از خدافظی با گریه راهی خونه شد
 یک ساعت دیگه پرواز داشتم ،
 این یک ساعت نمیدونم چطور گذشت
 اما بالاخره تموم شد

دوسال بعد

"مهیار"

دو سال گذشت!

دوسالی که تموم لحظه هاشو با درد تحمل کردم

دوسال که سخت گذشت

دوسال بدون هوایی که اون توش تنفس کنه، نفس کشیدم

مهم نیست اکنون زندگی ام ،

چگونه می گذرد..

عاشق آن خاطراتی هستم ،

که تصادفی از ذهنم عبور می کنند..

و باعث لبخندم می شوند!

امروز دارم برمیدرم

میرم تهران ،

چون طاقت رفتن،

به شیراز بدون عشق زندگیمو ندارم

شماره پروازمو اعلام کردن

کارها به سرعت انجام شد و الان تو هواپیما نشستم

و چشمم از خستگی بسته شد

با صدای مهماندار که ورودمون به فرودگاه رو اعلام میکرد،

چشمم رو باز کردم

از پله های هواپیما پایین اومدم و نفس کشیدم.

چقدر من دلتنگ این هوا بودم ...

کارها انجام شد و من از فرودگاه خارج شدم .

سوار تاکسی شدم و ازش خواستم من رو به هتل ببره ،

تا بعدا برم به خونه ای که قرار بود برام آماده کنند.

راننده جلو به هتل شیک ایستاد و از تو آینه نگاه کرد

و گفت اینجا هتل شیک و مناسبی هست

تشکری کردم و کرایه رو حساب کردم

از ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم

وارد هتل شدم و به سمت پذیرش رفتم

شناسنامه رو دادم و اتاق گرفتم داخل اتاق شدم

بغض سنگینی توی گلویم جا خشک کرده بود

فکر مهسان و نبودنش هنوز ک هنوز داغونم میکنه .

عکسشو که بک گراند گوشیم بود رو نگاه کردم و گفتم :

—برگشتم عشقم!کاش بودی مهسانم اگه بودی الان تو بغلم بودی و من دورت می گشتم

دراز کشیدم رو تخت و همینطور که به عکس مهسان نگاه میکردم ،

پلکام افتاد رو هم

یک ماهی میشد شرکتی راه انداخته بودم و با کمک دوستم،

اونجا رو می گردونیدیم

7روز دیگه عید بود..

اما من هنوزم قصد نداشتم برم شیراز،

فوق العاده دلم برا مامانم تنگ بود،

اما نمی تونستم

دقایقی در زندگی هست که ،
 دلت برای کسی آنقدر ،
 تنگ می شود ،
 که می خواهی ،
 او را از رویاهایت بیرون بکشی ،
 و بغلش کنی.!

مهسانم توی شیراز ،
 زیر خروار ها خاک بود
 اما من داشتم نفس میکشیدم.
 بدون اون!
 بدون عشقم!

بدونش زندگی کردن خیلی سخته
 سخته باشی و نباشه..
 سخته بخوابی و نباشه..
 سخته صدات کنی و جواب نده!
 با صدای گوشیم رشته ی افکارم پاره شد،
 به صفحه گوشی نگاه کردم و با اسم مامان یکم لبام به حالت لبخند کشیده شد!

مهیار-سلام مامانم
 مادر مهیار(آریتا)-سلام پسر قشنگم،خوبی؟
 مهیار-مرسی مامان،تو خوبی؟مینا و میترا خوبن؟
 (مینا و میترا خواهرام هستن که چند وقتی آلمان زندگی میکردن و چند ماهی میشه برگشتن ایران)
 آریتا-همه خوبیم پسر،کی میای شیراز؟منتظر تیمم..
 مهیار-شاید تتونم بیام مامان،آخه کارای شرکت عقب افتاده.
 آریتا-شرکت رو ول کن بچه..این همه منتظر شدیم بیای ایران ،حالا رفتی اون سر ایران میگی برا یه هفته هم وقت نداری!آخه
 تو چچور بچه ای هستی که به خانوادت سر نمی زنی

همونطور که با مامان صحبت میکردم از شرکت رفتم بیرون،تا یکم هوا بخورم
 به غرغرای مامانم گوش میدادم،
 و لبخندی از این مهربونباش رو لبم اومد.
 سرم پایین بود و متوجه اطراف نبودم،
 بیهو خوردم به یکی بی توجه بهش گفتم:
 -ببخشید حواسم نبود،
 با شنیدن یه صدای آشنا که گفت مهیار سرم رو بلند کردم
 خدای من کی رو میدیدم!
 رفیق عزیزم یونا رو
 با ناباوری زمزمه کردم :
 -یونا،
 یونا خیره خیره نگاه کرد و محکم تو آغوش گرفتم و گفتم:
 -کجا بودی پسر ؟ کجا بودی داداشم ؟
 محکم تر از قبل بغلم کرد.
 مامان پشت خط الوالو میکرد که،
 گفتم :
 -مامان جان بعد من به شما زنگ میزنم، خدافظ.
 یونا سرشونم رو بوسید و گفت :
 اَخ داداشم !

با خنده گفتم :

-چه مهربون شدی !

یونا زد تو سرم و گفت :

-الحق که همون مهبیار خر خودمی!

بازم خندیدم ،یونا نگام کرد و گفت :

-چقدر دلننگت بودم مهبیار ،بیا!بیا بریم تو این کافی شاپ که کلی حرف داریم باهم .

گفتم :

-باشه داداش

رفتیم داخل کافه و پشت یکی از میزا نشستیم ،

یونا در حالی ک با دستمالی رو میز ور میرفت ،گفت :

-این جا چیکار میکنی مهبیار ؟چرا تهران ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

-اینجا شرکت زدم کانادا بودم و چند وقتی هست که برگشتم خانوم خندید و گفت :

اووووه استاد شدند ، مدیر عامل!

دست خوش داری مشتی !.

زدم تو پیشونیشو گفتم :

-چه بی مزه شدی یونا!از تو چخبر؟ تهران چیکار میکنی؟

یونا در حالی ک کلشو میخاروند با خنده گفت:

- قاطی مرغا شدیم داداش

با ناباوری گفتم :

-نهههههه

یونا بازم خندید و گفت :

-بلهههه

گفتم :

-با کی پسر؟مبارک باشه!

گفت :

-ممنون پسر با یاسی داداش

غم سر تا سر وجودم رو فرا گرفت

سرمو انداختم پایین که ،یونا گفت :

-مهبیار داداش مهسان خانوم...

پریدم وسط حرف یونا و گفتم :

-نه داداشم ، چیزی نگو!

یونا گفت:

- اخه مهبیا....

مهبیار-خواهش میکنم یونا،هیچی نگو

یونا-باشه داداش

مهبیار-چخبر از توهان؟

یونا-اونم با الناز ازدواج کرده!

مهبیار-عهههههه،مبارک باشه

یونا-داداش من فردا میرم شیراز..میخوای برا توام بلیط بگیرم؟

مهبیار-باشه بگیر برام

یک ساعت دیگه هم با هم صحبت کردیم و در آخر بعد از خدافظی سوار ماشینم شدم و برگشتم خونه.

یکم تلویزیون تماشا کردم و بلند شدم تا برای شام چیزی آماده کنم،

که یادم افتاد به مامان قول دادم باهاش تماس بگیرم.

زنگ زدم بهش
 آریتا-سلام پسر
 مهیار-سلام مامان خوبی؟
 آریتا-تورو ببینم بهترم میشم
 مهیار-چشم مامان، میام.
 آریتا-قربون پسرم بشم من! کی میای مادر؟
 مهیار-فردا
 آریتا-پس ما میایم فرودگاه دنبالت!
 مهیار-نه مامان خودم میام، نیاز نیست شما بیاید
 آریتا-نمیشه که بچه، ساعت پرواز تو بهمون بگو، تا فردا خدافظ
 و گوشی رو قطع کرد.
 از دست مامان آریتا!
 یه شام مختصر و کوچک خوردم و به اتاقم رفتم تا بخوابم!
 تو نافذترین چشمها رو داری،
 حتی وقتی چشمامو میبندم،
 میتونم چشماتو ببینم!
 انقدر به چشمای مهسان فکر کردم تا خوابم برد
 صبح با صدای زنگ گوشیم ،
 چشمامو باز کردم.
 یونا بود ، جواب دادم،
 مهیار-سلام
 یونا-نکنه هنوز خوابی پسر
 مهیار-یه جورایی
 یونا-پاشو، پاشو! دو ساعت دیگه پرواز داریم، فرودگاه میبینمت.
 مهیار-باشه ، میام خدافظ.
 یونا-خدافظ.
 بلند شدم ، رفتم یه دوش گرفتم ،
 لباس پوشیدم همه وسایلمو ریختم تو ساک
 یاد اون روزی افتادم که از شیراز رفتم و الان دارم برمیدم!
 یعنی میتونم اونجا طاقت بیارم ؟
 ساکم رو برداشتم، در اتاق رو بستم و رفتم پایین و سوار ماشینم شدم
 با ماشینم تا فرودگاه میرفتم، توی پارکینگ میذاشتمش تا وقتی بر میگردم، مشکلی نباشه.
 یک ساعت دیگه به پرواز مونده بود،
 که بیهو یادم اومد به مامانم خیر ندادم!
 زنگ زدم بعداز سه تا بوق برداشت
 مهیار-سلام مامان، خوبی؟
 آریتا-سلام ممنون پسرم تو چطوری؟
 مهیار-خوبم ، مامان میخواستم بگم یک ساعت دیگه پرواز دارم
 آریتا-باش پسرم، منتظرتم
 مهیار-پس میبینمت! فعلا کاری نداری؟
 آریتا-نه پسرم مواظب خودت باش ، خدافظ
 مهیار-خدافظ
 وقتی قطع کردم ماشین رو روشن کردم و به سمت فرودگاه راندم.
 نیم ساعتی طول کشید که رسیدم،

بعد از اینکه ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم،
رفتم سمت در ورودی که

که دیدم نه آقا،

داره خواب هفت خان رستم رو میبینه.

یکی محکم زدم توی شونش که از خواب پرید و گفت:

—چی شد؟ کجام؟

مهیار—عامو پیدا شو، رسیدیم

به خودش اومد و گفت:

—آخ جون، بالاخره رسیدیم پیش خانوم

مهیار—کوفت

پیاده شدیم و رفتیم توی فرودگاه

مامان و بابام رو دیدم،

که با یه دست گل منتظرم و ایسادن

رفتم سمتشون

مهیار—سلام

آزیتا—سلام، دورت بگردم

محکم بغلش کردم

ثانیه از بغلش در اومدم و رفتم تو بغل بابام.

بعداز سلام و احوال پرسی گلی که گرفته بودن رو بهم دادن

یونا خدافظی کرد و رفت سمت خونشون

ما هم، داریم میریم سمت خونه

تو راه به خیابونا و مغازه ها خیره شده بودم و خاطراتم یادم میومد

رسیدیم جلو همون کافه ای،

که همیشه با بچه ها میرفتیم

مهران هم بود.

خیلی مشکل است،

آدم بخواد تمام وقت،

مراقب خودش باشد!

تا آنچه را که احساسش میخواهد،

به کسی نگوید...

خیلی وقت بود که احساسم مهسانم رو میخواست،

اما نبود!

و این دلتنگی رو نمی تونستم به زبون بیارم،

و به کسی بگم

رسیدیم خونه،

رفتم تو اتاقم خیلی دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

تمیز و مرتب بود،

مثل روز اول، ساکمو باز کردم لباسام رو چیدم تو کمد، بعدش رو تخت دراز کشیدم

کم کم داشت خوابم میبرد که،

با زنگ گوشیم،

خواب از چشمم پرید!

به صفحه گوشی، که روشن و خاموش میشد

چشم دوختم...

توهان بود.

مهیار-سلااام

توهان در حالی که صدایش رو نازک کرده بود،گفت:

-چشم سفید،کجا گذاشتی رفتی؟نمیگی من اینجا با دوتا بچه چیکار میکنم؟کی خرجی میده؟کی ازشون مواظبت میکنه؟نمیگی

اینجا از گشنگی و تشنگی می میریم!نمی... .

همیچور یه نفس داشت حرف میزد که،

پریدم بین حرفش و گفتم:

-نفس بکش پسر خوب!دم،بازدم،بازدم،بازدم...آفرین،دوباره تکرار کن،دم،بازدم!

توهان-خوب حالا توام!چخبر!؟کجایی میخوام ببینمت!همین الان...

مهیار-ای بابا!باز گیر دادی.میخوام بخوابم.

توهان-بیا عشقت که منم ببین بعد برو بکپ!

مهیار-باشه میخوابم،بعد میام ببینمت..تا درودی دیگر بدرود!

اجازه حرف زدن رو بهش ندادم و گوشه رو قطع کردم...

دوباره داشت خوابم میبرد،که در اتاق با شتاب باز شد و

با شدت خورد به دیوار!

به روی خودم نیاوردم و به خوابم ادامه دادم که،

یه چیزی خودش رو پرت کرد

روی شکمم و شروع کرد به بوس کردنم

نه مثل اینکه خواب بهم نیومده!

با غیض،چشمام رو باز کردم و متوجه دختر مینا شدم!

بماند که چقدر اذیت کرد و نتونستم بخوابم!

الان یک ساعتی میشه توی سالن نشستیم و مشغول صحبتیم،

ولی هم صحبتی با هیچکدام،

برام مثل مهسان نیست

هم صحبتی با اون ،

از هر چیزی با ارزش تره!

ولی افسوس که دیگه نیست.

برخی آدم ها به یک دلیل

از مسیر زندگی ما می گذرند

تا به ما درس هایی بیاموزند ؛

که اگر می ماندند

هرگز یاد نمی گرفتیم...

بی آنها ماندن را!

در زمانه ای که

هرکدام از افرادش چون گرگی درنده،

به سوی یکدیگر حمله ورنند...

بلند شدم و به سمت حیاط با صفامون رفتم

آسمون پر از ستاره بود،

اما نور چراغ های خیابون های بزرگ شیراز،

اون ها رو کم نور نشون میداد...

روی تاب گوشه ی حیاط نشستم و خودمو تاب دادم.

یاد بچگیام افتادم

خیلی خوب بود

یادش بخیر با همه ی خوبی ها و بدی هاش.

بعداز یکم تاب بازی کردن ، رفتم تو سالن ،

دیدم دارن میز رو آماده میکنن

همگی دور هم نشستیم،شام خوردیم

خیلی وقت بود،

که تو همچین جمعی نشسته بودم!

همش تنها بودم...

سرم درد میکرد،رفتم سمت اتاقم ،

که مامانم گفت:

–چی شده پسرم نیمهونی پیش ما ؟

مهیار–مامان جان سرم درد میکنه وگرنه خیلی دوس داشتم بمونم

آزیتا–آها،برو یکم بخواب، قرص هم الان برات میارم که بخوری،بہتر شی

مهیار–مرسی

رفتم تو اتاق

باز خاطره هایی که با مهسان داشتم ،

جلو چشمم رد میشد

آخه چرا ،تو این دوسال نتونستم حتی یه ذره از سرم بیرونش کنم؟

برعکس هر لحظه داره تو زندگیم پر رنگتر میشه

رو تختم دراز کشیدم ،

که مامانم در زد و اومد داخل ،گفت:

–بیا پسرم اینو بخور ،بعدهش بخواب

مهیار–باش

آزیتا–توکه قبلا اصلا سر درد نمیگرفتی ،چی شده؟

مهیار–چی بگم والا!

آزیتا–نه تو بعداز مهسان اینجوری شدی،تو هنوز به اون فکر میکنی! درسته؟

مهیار–چیکار کنم مامان؟!نمیتونم فراموشش کنم ،هر لحظه بیشتر عاشقش میشم احساس میکنم همیشه کنارمه و داره نگام میکنه.

آزیتا–اما مجبوری فراموشش کنی، اگه الان فراموش نکنی فردا که زن گرفتی میخوای چیکار کنی؟اون موقع خیانت به اون حساب میشه !

مهیار–نه من هیچوقت زن نمیگیرم

آزیتا_یعنی باید آرزو به دل بمونم،عروس و نوه ببینم درسته ؟

هیچ جوابی واسه این حرف مامانم نداشتم،

فهمید که الان به خلوت نیاز دارم ،رفت بیرون

از اتاق تا در رو بست

میون همین فکر کردن خوابم برد

صبح بود که با صدای زنگ گوشیم

درحالی که خمیازه میکشیدم بلند شدم،

گوشیم داشت زنگ میخورد

به صفحش که نگاه کردم،

شماره ناشناس بود

جواب دادم و گوشیم در گوشم گرفتم ،

یه صدای نازک و دخترانه تو دماغی گفت :

–سلام، مهیار جون
از تعجب داشتم شاخ در میووردم گفتم:
– سلام بفرمایید؟؟
همون صدا گفت :
–عه!مهیار نشناختی
گفتم :
–شرمنده، خانوم به جا نیاوردم
گفت:
–واقعا که مهیار منم شیوا
متعجب گفتم :
–شیوا؟؟
گفت:
– اره عزیزم شیوا
با دست کوبوندم تو پیشونیم
مهیار-ببخشید شیوا اَخه شماره ایران بود، فک نمیکردم تو باشی!کی برگشتی؟
شیوا-دیروز برگشتم مهیار جان، راستش مامان میخواد به مناسب برگشتن من یه جشن بزرگ بگیره...خواستم اگه شیرازی تو
رو هم دعوت کنم
مهیار- اره شیوا جان، شیرازم اگه تونستم حتما میام
شیوا با لحن لوسی گفت:
– نه عزیزم حتما باید بیایی دلم خیلی برات تنگ شده
گوشیو گرفتم و یه عق زدم دختره لووس،
گفتم :
–که شیوا اگه شرایطم جور شد میام.
گفت :
–منتظرم عزیزم اَدِرس رو برات اس میکنم ،
گفتم :
–مرسی کاری نداری با من؟
شیوا-نه مهیاری میبینمت فعلا
گفتم :
–فعلا
و قطع کردم
اه اه دختره ی کُنه،
شیوا توی کانادا همسایم بود ،
یه دختره غرب زده و خیلی خیلی لوس!
پوووووف دلم اصلا نمیخواست برم؛
اما بعد دو سال دلم واقعا واسه یه مهمونی تنگ شده بود ،
پس میرفتم
همون طور که از تخت میومدم پایین گوشیم تو دستم لرزید
نگاه کردم دیدم شیوا اَدِرس رو فرستاد،
لبخندی زدم و گوشیم رو گذاشتم رو عسلی
و در حالی که به فرداشب فکر میکردم از اتاق بیرون رفتم
با زنگ خوردن گوشیم ،
دست از ور رفتن با موهام برداشتم
و گوشه رو جواب دادم

مهیار-سلام داش یونا چه عجب
گفت : درد خجالت نمیکشی؟! تو نباید یه زنگ بزنی ب من ؟
گفتم:
-شرمنده داداش باور کن درگیر بودم
گفت:
-اره تو راست میگی !!حاضرشو پیام دنبالت بریم دور دور
گفتم :
-شرمنده داداش امشب مهمونی دعوتتم ،
فردا شب برنامه بذار .
یونا-باشه پسر برو خوش بگذره، بعدا باهات هماهنگ میکنم ! فعلا
مهیار-باشه داداش فعلا
گوشیو قطع کردم ،
یه بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم .
مثل همیشه خوشتیپ،
از اعتماد به نفس خودم خندم گرفت
و عطرو برداشتم و رو خودم خالی کردم
یه دست به کتم کشیدم و
با برداشتن موبایل و سوییچم از اتاق بیرون رفتم
و در همون حال گفتم :
-مامان جان من دارم میرم ،شاید شب دیر پیام !شما منتظر من نباشید
مامانم از اَشپرخونه اومد بیرون و با تحسین و افتخار نگاهم کرد ،گفت:
-باشه پسر خوش بگذره بهت
بوسیدمش و گفتم:
- مرسی مامانم مواظب خودتون باشین خدافظ
مامانم گفت :
-باشه پسرم خدا به همراهت
از در بیرون اومدم و سوار ماشین شدم حرکت کردم به سمت آدرسی که شیوا برام فرستاده بود .
تو راه جلوی یه گلرفروشی نگه داشتم
و یه دسته گل گرفتم ،
تا ببرم خونه شیوا اینا چند دقیقه بعد ،جلوی در خونه شیوا اینا بودم
خونه نبود که قصر بود انواع و اقسام ماشین های مدل بالا پارک بودند.
ماشینمو پارک کردم و گل رو برداشتم
و دزدگیرو زدم زنگشونو فشار دادم!
در با صدای تیکی باز شد.
رفتم داخل صدای اهنگ تا بیرونم میومد ،
همین طور که میرفتم شیوا رو دیدم که به سمتم میومد
لباس دکلمه کوتاهی پوشیده بود
و موهاشو لخت کرده بود.
همه زندگیشو ریخته بود بیرون و دست رد به سینه هیچ لوازم اَرایشی نزنده بود
پوزخندی زدم
شیوا رسید بهم با اون کفشای پاشنه بلندش بازم ازم کوتاهتر بود،
رو پنجه پاش بلند شد و گونمو بوسید
با صدای لوس و زشتش گفت :
-سلام مهیاری
گفتم:

– سلام

گفت :

–بیا بریم داخل

دستشو دور بازوم حلقه کرد و یه جورایی اویزونم شد،

مادر و پدرش جلوی در ایستاده بودن ،

از چهره پدرش مشخص بود که مرد محترمی ؛

ولی مادرش

الان میفهمیدم شیوا شبیه کی شده !

مادر شیوا خود شیوا بود .

دست از تجزیه و تحلیل برداشتم و لبخندی زدم و سلام کردم

با پدر و مادر شیوا دست دادم

شیوا گفت :

–مهیبار همون کسی که ازش گفته بودم و اینم پدر و مادرم

اظهار خوشبختی کردم و گل رو به مادر شیوا دادم تشکری کرد

پدر شیوا گفت :

–بفرمایید داخل پسر جان

گفتم :

–چشم

رفتیم داخل سالن دختر و پسر وسط سالن درحال رقص بودند،

مهمونی جو بدی نداشت و خوب بود

شیوا در حالی که داشت منو دنبال خودش میکشید، منو به سمت مبلی برد و

نشستیم.

شیوا همون طور که به من چسبیده بود ،گفت:

– خوب عزیزم چخیرا؟؟خوش میگذره اینجا؟

گفتم– تو کشور خودت باشی و بهت خوش نگذره !امکان نداره

با عشوه خرکی خندید و گفت :

–بله درسته

پوزخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم

شیوا گفت:

– راستی مهیار پاشو بریم پیش بچه ها تا باهات آشنا بشن

گفتم :

–باشه

و بلند شدم شیوا بازم دستش رو دور بازوم حلقه کرد و کامل چسبید بهم

و به سمت جمعی رفت ،

که همه در حال خنده و شادی بودند...

وقتی نزدیکشون شدیم همه متوجه ما شدن و با کنجکاوی نگاهم میکردن

شیوا گفت :

–خوب اینم از دوست عزیز من مهیارجان، کانادا که بودم همسایه بودیم

همه سلام کردند و اظهار خوشبختی باهاشون دست دادم و

منم اظهار خوشبختی کردم.

در همون حال دختر با نمک و تپلی نزدیک شد ،

همه اووه کشیدن و گفتند :

–وای خانوم پرستار

دختره با نمک خندید و گفت :

-زهرمار
 و کنجکاو به من نگاه کرد
 شیوا با پوزخند نگاش کرد و گفت:
 -مهیار جان دوستم هستن
 ابروهای دختره بالا رفت و گفت :
 -اها خوشبختم
 گفتم :
 -همچنین
 شیوا با تمسخر گفت :
 -خانوم پرستار کو مهسان؟ گمش نکردی که
 دختره حرمی نگاهش کرد و گفت :
 -عزیزم بالا کار داشت الان میاد پایین
 اسم مهسان تو گوشم زنگ میزد و عشق قشنگ خودمو یادآوری می کرد
 از یادآوری مهسان قلبم تیر کشید و دلم گرفت ،
 سرم پایین بود که یکی بهم خورد و لیوان آبمیوه اش خالی شد رو لباسم
 صدای هین گفتنش اومد و عذر خواهی کرد دختری بود ریزه ومیزه
 که بهش میخورد شانزده ساله باشه
 خواهش میکنم گفتم و از شیوا جای دستشویی رو پرسیدم
 گفت :
 -بیخشید گلم طبقه بالا، اَخر راهرو سمت راست
 تشکری کردم و از پله ها بالا رفتم
 همون طور که وارد راهرو شدم
 بهو با یکی برخورد کردم و دست هایی که دور گردنم حلقه شدن به لحظه حس کردم قلبم ایستاد
 چشماش خدای من چشماش قلبم تند تند میزد ،
 نگاهم تک تک اجزای صورتشو میکاوید
 امکان نداره خدایا شوخیه !
 خدایا ،
 خدایا ...
 چشمامو باز و بسته کردم !
 نه اشتباه دارم میبینم امکان نداره

 مهسان مرده چطور الان من دارم میبینمش ،
 تو این فکر بودم که چطوری دارم میبینمش ،
 که دستشو از دور گردنم باز کرد و گفت:
 -بیخشید آقا حواسم نبود شما اینجایید!
 بهو بهتون برخورد کردم ،برا جلوگیری از افتادنم شمارو گرفتم
 مهیار-توووو تووووو....
 داشتم همینجور تو تو میکردم که بگم تو مهسان خودمی ،
 که اون بی تفاوت از کنارم رد شد رفت
 بعداز اون حرف داشت میرفت از پله ها پایین ...
 خیره بهش بودم!
 چقدر قشنگ شده بود،
 تو لباس ماکسی آبی کاربنی،
 موهای لختشو ریخته بود اطراف صورتش
 یه اَرایش ساده مثل همیشه!،

برعکس بقیه دختری که اونجا بودن!
اما هنوز مطمئن نیستم مهسان باشه...
آخه مگه میشه؟
مهسان جلوی چشمای خودم مرد!
خودم خط صافی که از دستگاه ها رد میشد رو دیدم!
رفتم پایین
باز شیوا اومد دستم رو گرفت و برد پیش دوستاش ،گفت:
—پیا با دختر عموم هم آشنا شو (منظورش مهسان بود)
رو کرد سمت مهسان گفت:
—اینم مهبیار یکی از دوستای من توی کانادا
و همچنین مهسان رو به من معرفی کرد...
مهسان بازم بی تفاوت لبخند کاملا کوتاهی تحویل داد و گفت:
—خوشبختم
مهبیار—منم همینطور
اصلا باورم نمیشه اگه مهسان چرا اینهمه سرد باهام رفتار میکنه؟
دیگه طاقت نداشتم باید زنگ میزدم به یونا و میپرسیدم!
قضیه چیه؟؟
دلیل این رفتار!
این بی محلی ها!
شاید اصلا من حالم بده ،
رفتم تو بالکن گوشیم رو در آوردم
شماره ی یونا رو گرفتم بعداز چند ثانیه برداشت بدون سلام و چیزی فقط گفتم :
—مهسان زندس؟
یونا—ر————استش
مهبیار—د جون بکن بگو فقط بگو اره یا نه
یونا —اره
دیگه منتظر هیچ حرفی از طرف یونا نشدم و گوشی رو قطع کردم برگشتم تو سالن ،
مهسان مثل همیشه مغرور یه جا ایستاده بود و بقیه رو نگاه میکرد ،
با کسی حرف نمیزد
رفتم رو به روش ، اونطرف سالن ایستادم.
به اندازه ی این دوسالی که ندیده بودمش میخواستم تلافی کنم ؛
اما نمیدونم چرا مهسان اینجور رفتار میکنه باهام !یعنی منو فراموش کرده ؟به همین زودی؟
خیلی کنجکاو بودم نمیتونستم جلو خودم بگیرم
رفتم سمتش که باهاش حرف بزنم ،
که باز شیوا اومد
وای خدا!!
این دختره انگار یه تختش واقعا کمه
شیوا—مهبیاری میشه باهام برقصی ؟
حالا پیا و درستش کن من چیکار کنم الان؟
این دست از سرم برنمی داره!
کنه!
مهبیار—نه شیوا یکم سرم درد میکنه تو برو برقص شاید منم بعد اومدم همراهیت کردم
شیوا—باش اما بعد حتما بیای ها
مجبور بودم یه باش الکی بهش بگم که راهشو بگیره بره ،

مهیبار-باش
 بعداز اینکه شیوا رفت یه نگاه به مهسان کردم ،
 و دوباره چند قدم بینمون رو پر کردم و
 گفتم:
 -ببخشید مهسان خانم
 مهسان-بله بفرمایید
 مهیبار-شما واقعا دختر عمومی شیوا هستین؟
 مهسان-اره چطور مگه؟
 مهیبار-هیچی همینجوری پرسیدم
 مهسان-آها
 بی تفاوت تراز قبل نگاهشو ازم گرفت و خیره شد
 به اونای که داشتن میرقصیدن ،
 یعنی ممکنه ازم ناراحت باشه ؛
 چون این دوسال ازش خبری نگرفتم
 شاید واسه این باهام سرده که دوسال نبودم!
 دیگه تصمیم گرفتم سکوت کنم و فقط بهش نگاه کنم
 تا به خودم اومدم دیدم جشن تموم شده و همه دارن میرن خونه هاشون
 مهسان هم آماده بود برا رفتن!
 دلم میخواست، داد بزنم بگم :
 (مهسانم بمون دلم تنگنه)
 اما نمیتونستم بغض داشت خفم میکرد بدون خدافظی بعداز مهسان از ساختمون زدم بیرون
 یه اهنگ گذاشتم و صداش رو تا آخر بردم بالا،
 با آخرین سرعت به سمت خونه روندم

I want every single piece of you
 I want your heaven and your oceans too
 Treat me soft but touch me cruel
 I wanna teach you things you never knew, ooh baby
 Bring the floor up to my knees
 Let me fall into your gravity
 And kiss me back to life to see
 Your body standing over me

Baby don't let the lights go down
 Baby don't let the lights go down
 Baby don't let the lights go down
 Lights go down, lights go down
 Lights go down, lights go down
 Down, down, down

I miss you when the lights go out
 It illuminates all of my doubts
 Pull me in, hold me tight
 Don't let go, baby give me light
 I miss you when the lights go out
 It illuminates all of my doubts
 Pull me in, hold me tight
 Don't let go, baby give me light

(I miss you-->Adele)

خدا!

داری چیکار میکنی باهام!؟

دارم دیووونه میشم...

بعداز دوسال دیدمش زندس!

و اون رفتار سرد رو باهام داره!

رسیدم خونه

در خونه رو باز کردم و بدون هیچ حرفی رفتم،

سمت اتاقمو در اتاقمو قفل کردم

تا خود صبح بیدار موندم و فکر میکردم

به اینکه الان باید با زندگیم چیکار کنم،

الان که مهسان زندست و از دستش ندادم

الان که امید به زندگی پیدا کردم

ساعت 8 بود

بلند شدم ۱ ماده شدم

زدم بیرون

زنگ زدم به یونا گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه همون کافه ی که قبلا با بچه ها میرفتیم بیا منتظرتم

اونم بدون هیچ حرفی

قبول کرد

میدونست حال الانم رو

درکم میکرد!

سمت کافه روندم،

وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم

و وارد کافه شدم

هیچ چیزی اونجا تغییر نکرده بود!

همون کافه،

همون میزا،

همون صندلیا،

رفتم سمت میزی که با بچه میشستیم

کنارم یه پنجره بود

خیره شدم به بیرون

و منتظر یونا که گارسون اومد و گفت:

-چیزی میخویرید براتون بیارم قربان؟

مهیبار-یه قهوی تلخ لطفا

گارسون-بله،سفارش دیگه ای ندارید؟

مهیبار-خیر

بعداز گارسون در کافه باز شد یونا وارد شد

تا منو دید اومد سمتم،

بعداز سلام و احوال پرسسی برام تعریف کرد که،چی پیش اومده،

مهسان چطور الان زندس

گفت:

–اون موقع که تو زدی بیرون از بیمارستان مهسان قلبش باز شروع به تپیدن میکنه و برمیگرده هرچی زنگ زدم بهت گوشیت رو خاموش کردی تا اینکه دو روز بعدش اومدم جلو خونتون که خبر رو بهت بدم، اما متاسفانه از مامانت شنیدم از ایران رفتی تا زندگی جدیدی رو شروع کنی واسه همین تصمیم گرفتم بیخیال شم و هیچی بهت نگم تا زندگیتو کنی اما باز تهران دیدمت!

خواستم بهت بگم که خودت گفتی هیچی نگو نمیخواهم هیچی بشنوم حرفای یونا تموم شد

واسه همین از کافه زدم بیرون رفتم سمت ماشینم

که متوجه یونا پشت سرم شده!

خواستم در ماشین رو باز کنم ،که یونا با شتاب بازوم رو کشید...
برگشتم طرفش.

مهیبار –چی؟تنهام بذار!

یونا –تنهات بذارم که چی بشه؟از تنهایی چی نصیبت میشه؟ناسلامتی من داداشتم!باید توی شرایط سخت کنارت باشم ولی همیشه مارو محرم ندونستی و همیشه سعی کردی تنها باشی!بسه دیگه!

هرچقدر از راه رو تنها رفتی بسه!الان دیگه تو بخوای هم من و توهان نمیذاریم!سعیمون رو میکنیم تا به عشقت برسی!تا به مهسانت برسی

اما یکم دیگه صبوری کن.

نمیدونستم چی جوابش رو بدم،
توهان و یونا هیچوقت چیزی کم نداشتن!

بهترین بودن تو زندگیم!اما چطور میخوان دوباره مهسان رو نسبت به من،
به حالت اولش برگردونن، نمیدونم!

محکم توی بغل گرفتمش
نمیدونم چرا سرد بودن مهسان،
لرز به تنم مینداخت!
این همه سردی!
حتی توی برخورد اول اینقدر سرد،
نبود باهام
چگونه میتوان ،
شادی را درک کرد؟!
اگر
غم را ،
نچشیده باشی؟
آری!

به راستی، که با چشیدن غم،
میتوان شادی را تا بی نهایت
درک و تجربه کرد!

بعد از خدافظی با یونا،
به سمت مخفی گاهمون راندم!
تا دو سال پیش،هروقت مشکلی واسمون پیش میومد،
برا خالی کردن خودمون به اونجا میرفتیم!
چقدر دلم تنگ شده بود...
برا همه بوده،حتی این شهر،
که روزی فکر میکردم باعث گرفتن عشقم شده،
اما دیشب،
بعد از دو سال سختی،

فهمیدم که ز ندست
 فهمیدم که بوده،
 ولی من نبودم...
 فهمیدم که بوده،
 ولی من نبودم...
 فهمیدم بوده،
 اما بی من خوش بوده!
 برای تو چه بگویم؟
 بگویم زخم ،
 آنقدر عمیق شده،
 که می توان در آن درختی کاشت؟
 بگویم غمگینم!
 و مرگ هیچ کاری نمیکند؟
 کاری نمیکند
 و من چون مترسکی،
 بی حرکت،
 در حال ترساندن کلاغ ها و گنجشکانم!
 در حالی که قصدم،
 از مترسک بودن ترساندن نیست!
 من برای مهسان مثل مترسکی شدم، که نمیتونم بهش نزدیک بشم،
 انگار با نزدیک شدنم ،
 رنجور میشه
 علاقه ای به هم صحبتی باهام نداره!
 توی ماشین به منظره رو به روم زل زده بودم،
 یعنی میشه؟
 یعنی باز میتونم به مهسان نزدیک بشم؟
 مثل قدیما!
 یعنی میشه دوباره مال خودم بشه؟!
 همه ی این سوالا،
 ذهن ناآرومم رو آشفته تر از قبل،
 کرده بود!
 توی این آشفته بازار،
 گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد!
 توجهی نکردم،
 اما طرف قصد نداشت بیخیال بشه،
 نگاهی کردم که دیدم این مزاحم کسی نیست جز،
 شیوا خانم!
 ای بابا!
 دختره ی سه نقطه...
 وقتی دیدم قصد نداره بیخیال شه،
 جواب دادم و گفتم:
 -بله شیوا! چی میگی؟
 شیوا- اوا عزیزم، این چه طرز صحبت کردن!
 مهیار- حوصله ندارم شیوا! کارت رو بگو!

شیوا-میخواستم بگم با بچه‌ها داریم میریم بیرون، توام بیا بریم... خوش میگذره!
 مهیار-مرسی از پیشنهادت ولی نمیتونم بیام!
 شیوا-مهیار، چیزی شده؟ کجایی؟ میخوای بیام پیشت؟!
 مهیار-نه مرسی از لطف، خدافض
 سریع قطع کردم
 دختره ی بی معنی

گوشیم رو خاموش کردم ،
 که دیگه از دست این سیریش راحت باشم...
 بعداز یک ساعت موندم اونجا
 بیهو به ذهنم رسید که شاید مهسان هم با شیوا رفته باشه ،
 بخاطر همین فوری گوشیم رو روشن کردم با شیوا تماس گرفتم
 مهیار-سلام شیوا میگم با کیا رفتین بیرون؟
 شیوا-چی شد نظرت عوض شده؟
 مهیار-شاید اگه بگی با کیا رفتی نظرم عوض شد بیام. خودت میدونی، با هرکس نمیرم بیرون!
 شیوا-با همون دوستانم که شب جشن بهت معرفی شون کردم
 مهیار_آها
 دیگه نمیدونستم چی بگم ،که مطمئن شم
 مهسان هم هست یا نه
 که بیهو صدای یه دختر دیگه پیچید تو گوشم
 از پشت گوشی که به شیوا میگفت :
 (بیا دیگه)
 احساس کردم صدا مهسان هست، که شیوا گفت:
 -مهباری قلات هستیم ،حتما بیا منتظر تم !! الانم باید برم دختر عموم صدا زد
 مهیار-باش تا نیم ساعت دیگه اونجام خدافض
 شیوا-بابای
 با این حرف شیوا که گفت دخترم عموم صدا م کرد
 ،مطمئن شدم مهسانم اونجاس
 پام رو گذاشتم رو پدال گاز و
 روندم سمت قلات
 دقیق نیم ساعت شد تا رسیدم
 زنگ زدم به شیوا و آدرس دقیق رو گرفتم،
 نزدیک که شدم گفتم بیاد تا باهم بریم کنار بقیه،
 3تا دختر بودن با 2تا پسر
 بعداز سلام و احوال پرسی اینور و اونور نگاه کردم ؛
 اما خبری از مهسان نبود،
 یعنی اشتباه میکردهم که مهسانم هست ،
 توی همین فکر بودم
 که یکی پشت سرم سلام کرد ،
 برگشتم

دیدم مهسان
 منم جواب سلامشو دادم ،
 میخواستم بگم خوبی که باز بی تفاوت گذاشت و رفت
 مهسان رفت زیر یه درخت تنها نشست

و چیزی رو میخوند؛
 اما نمی دونستم چیه
 که اینقدر با دقت میخوندش کنجاو شدم ،
 رفتم سمتش
 مهیار-باهم حرف بزنیم؟
 مهسان-اره اما درمورد چی؟
 مهیار-مثلا درمورد اون چیزی که داری میخونی
 مهسان-چیزی نیست به درد شما بخوره، دفتر خاطراتم رو میخونم
 مهیار-تو این مواقع اّدا خاطر اتشون مینویسن، بعد تو میخونیش؟
 مهسان-اّخه این داستان داره
 مهیار-چه داستانی؟
 مهسان-قضیه طولانی
 مهیار-میشه بگین اّخه کنجاووم بدونم
 مهسان-باش
 مهیار-گوش میکنم
 مهسان-دوسال پیش ،
 تو یه تصادف حافظم رو از دست میدم
 البته اول چندماهی تو کما بودم ،
 حتی یه بار قلبم ایستاده اما بازم
 از وقتی به هوش اومدم ،هیچی از گذشتم یادم نیس دفتر خاطراتم رو هم تو وسایلام پیدا کردم ،چیزی یادم نیست ، اما
 درمورد یه نفر زیاد نوشتم ، اما هرکاری میکنم یادم نمیداد!
 مهیار-اسمش چیه؟
 مهسان-این رو دیگه نمیتونم بگم
 یعنی کیه؟
 یعنی مهسان یه نفر رو دوس داشته و درموردش زیاد مینوشته؟
 یعنی پای یه نفر دیگه درمییون بوده؟
 مهیار-باش هر جور راحتی
 مهسان-ولی اون شخص خیلی تو زندگیم حتما مهم بوده که اینهمه خاطراتی که باهاش داشتم رو مینوشتم
 مهیار-اگه کمک خواستی میتونی رو من حساب کنی، واسه پیدا کردنش
 مهسان-ممنون نیاز شد میگ...
 وسط حرف زدنمون شیوا رسید و باحرمی که ازش معلوم بود گفت:
 -ناهار اّمداس حرفاتون تموم شد بیاین میل کنید
 مهیار-باش الان میایم
 بعداز رفتن شیوا منو مهسان هم رفتیم
 اما اشتها نداشتم
 یعنی مهسان یکی دیگه رو دوس داشته؟
 انقدر حالم بد بود،که سریع از بچه ها خدافظی کردم و رفتم سمت ماشینم،
 احساس کردم یه نفر از پشت صدام کرد
 صدای مهسانم بود
 خیلی وقت بود دلم برای اینکه اسمو صدا بزنه،
 تنگ شده بود برگشتم سمتش وگفتم:
 -بله
 مهسان-میشه شمارتون داشته باشم ،واسه پیدا کردن...راستش...واسه پیدا کردن اون شخص!

مهیاری-حتما

کارتم رو برداشتم وبه سمتش گرفتم
گرفت

با اینکه دلم نمیخواست اون نفری ،

که تو زندگیش بوده و ببینم

ولی دلم میخواست بدونم کیه!

مهسان-ممنون خدافظ

مهیاری- خدافظ

بعداز رفتن مهسان سوار ماشین شدم

به سمت خونه روندم

تو مسیر که بودم زنگ زدم به یونا ،

که بیاد خونه یکم باهم حرف بزیم!

خیلی نیاز داشتم بهش!

اونم حالمو درک میکرد

با سرعت بالا یه اهنگ پلی کردم:

قبوله تقصیر من بود

هر جا میخوای برو

اونقدر ازم دور شو که نرسه صدایم به گوشت

دیگه خبر ندارم الان عشقم کجاست

دیگه حتی نمیدونم اون قراره چی بپوشه

بعد تو زندگیم شده پر از استرس

این روزا عشقم کجایی ای وای به دادم برس

من باهات راه نیومدم بگو کیا باهات هم پا شدن

قبلا هم گفته بودم از وقتی تو رفتی تنها شدم

نه خبر نداری از حالم فکرم درگیر اینه کجایی

هرجایی که دلت میخواد برو منم واسه خودم خب دارم خدایی

حس میکردم خوشبخت ترینم عشقو توی چشای تو دیدم

اما حالا واسه اینکه از دور دوباره ببینمت نامیدم

تجربه کن آدمآ رو تجربه کن

اصلا بعد من یه بند با مرد و زن حرف بزنی بخند بلند

به من دل نبند ببند جفت چشمتو روی من

(Bade man-->Ashvan)

بعداز رسیدن به خونه ،

رفتم بالا

هیچکس خونه نبود!

رفتم یه دوش گرفتم

داشتم موهامو خشک میکردم ،

که چشمم به عکس مهسان افتاد !

که تو یکی از بیرون رفتنامون گرفته بودیم

مهسان تو عکس میخندید!

چقدر خنده بهش میاد!

کاش همیشه میخندید

بعداز یکم فکر کردن با خودم ،

رفتم تو اشپز خونه
 یخچال بهم چشمک میزد
 خیلی تشنم بود
 یه لیوان آوِردم آب ریختم
 در حین خوردن آب بودم ،
 که صدای آیفون اومد
 دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 رفتم درو باز کردم ،
 یونا بود

اومد بالا ، تصمیم گرفتم بهش بگم که یکی دیگه تو زندگی مهسان بود
 و این چندوقت الکی فکر میکردم اونم حسی به من داره

یونا وارد خونه شد
 بعد از سلام و احوال پرسی
 همه ی قضیه امروز رو براش تعریف کردم
 بهش گفتم اون یه نفر دیگه رو دوس داشته و الان در به در دنبال اون شخص میگرده!
 یعنی من اینجا هیچم
 یونا-حالا بذار، صبر کن تو که هنوز اون شخص رو نه دیدی نه میشناسیش
 مهیار-اخره چطوری صبر کنم ها؟وقتی دارم عشقمو از دست میدم داره در به در دنبال کسی که دوسش داشته میگرده!
 یعنی بازه من هیچ نقشی تو زندگیش ندارم!
 یونا-اشتباه نکن ، زود قضاوت نکن!چون من یه چیزایی از الی شنیدم ،
 همون قبلنا فکر کنم اون نفر تو بودی

الان تنها چیزی که برای ما مهم، اسم اون طرف،
 که باید منتظر باشیم که مهسان از تو کمک بخوادو تو اسم اونو بدونی
 مهیار-یعنی میگي...

یونا-شاید!پس عجله نکن، فعلا کاری نداری؟
 باید برم دنبال خانواده ببرمشون خرید
 کشتنم به زور از دستشون در رفتم یک ساعت
 مهیار-باش داداش مرسی که اومدی
 یونا-خواهش میکنم تو جون بخواه کیه که بده!
 مهیار-بیشعور! برو گمشو

بعداز خدافظی با یونا،

رفتم سمت اتاقم

یکم استراحت کردم خیلی خسته شده بودم

هر لحظه منتظر این بودم که شاید مهسان بهم زنگ بزنه و شمارش برام بیوفته
 تو فکر مهسان بودم که خوابو برد

وقتی چشمم باز کردم ساعت حدودا 22 بود

بلند شدم و رفتم سمت سالن

بازم خبری از مامانم اینا نبود!

یعنی کجا میتونن رفته باشن؟

زنگ زدم به مامانم گفتم خونه ابجیم اینا هستن ،

تا یکساعت دیگه هم میان

منم رفتم سمت آشپزخونه یه چیزی خوردم و باز گرفتم خوابیدم

"مهیار"

صبح بود که با صدای زنگ گوشیم،
بیدار شدم .

بدون نگاه کردن به صفحه گوشی،

جواب دادم

مهیار-الو

کسی که پشت خط بود ، چند لحظه سکوت کرد و بیهو بیه صدای ناز گفت :

-سلام ببخشید اقا مهیار؟؟

مهیار-بله شما؟؟

مهسان- اقا مهیار ، مهسانم ! دختر عموی شیوا ...

با شنیدن اینکه مهسان ، سریع هوشیار شدم ...

هول از رو تخت بلند شدم و گفتم:

-سلام مهسان خانوم! خوبین شما؟ خانواده خوبن ؟ عموها؟ داییا؟

داشتم تند تند پشت سر هم واسه خودم حرف میزدم ،

که صدای خنده ملیح و قشنگش به گوشم خورد !

مهسان- اقا مهیار ، اَروم تر بله همه خوبیم

و باز ملایم خندید!

تو دلم ناله کردم (خدایا چی میشد اَخه الان اینجا بود

و من بغلش میکردم

و اون لبای سرخ اناریش رو)

وای خدا دارم چی میگم !

لبم رو بخاطر این فکرام گاز گرفتم ،

که مهسان گفت :

-الوو اقا مهیار هستین؟

تو دلم گفتم : (اره عشق مهیار اره جون مهیار)

اما اینا رو تو دلم گذاشتم و گفتم :

-بفرمائید مهسان خانوم

گفت :

-راستش زنگ زدم واسه اینکه یه قرار بذاریم بریم بیرون ،

که راجب اون قضیه کمکم کنید!

گفتم :

-چشم حتما فقط میشه بگید کجا؟

گفت :

-بله البته کافه....

گفتم:

- باشه ساعت چند؟

مهسان- امروز عصر ،ساعت 5منتظر تونم !

مهیار- حتما میبینمتون ، فعلا

مهسان- فعلا

و قطع کرد.

خدایا این چه دردیه چه دردی،

دوست داشتنش !

اَهی کشیدم!

اصلا

ازتوبیزارم:

تورا دوست ندارم:

ازتومتنفرم

چون توانش راندارم دوستت داشته باشم

چراهایم نمیکند هوایت

تورا

تورا

دوست دارم

ازتو

متنفرم

خب...تبریک!

این تو واین یک دیوانه جدید

"مهسان"

باز صدای غرغرای افسون بلند شد

افسون-مهسان!

هو...مهسان!

هوی خانوم!

با توام گوساله، پاشو!

قرار داری دیرت میشه ها!

مهسان- آه، افسون خبر مرگم یا میشم اتو رو خدا ولم کن...

افسون- اصلا به من چه گوساله!

و رفت بیرون و در اتاق رو کوبید به هم

با صدای بلند داد زدم و گفتم:

-فقط بمیر افسون

با غرغرا از روی تخت بلند شدم

و رفتم جلو آینه.

با دیدن خودم یه جیغ بلند کشیدم و فرار کردم...

مامانم و افسونم سریع اومدن بالا،

به محض اینکه در باز شد،

اونا با دیدن من جیغ کشیدن

و من با دیدن اونا!

بلند بلند جیغ میکشیدیم

دیگه هنجرم داشت نابود میشد،

که به خودم اومدم نفس عمیق کشیدم و گفتم :

-اروم باش اروم باش، هیچی نیس، اروم!

با صدای داد مامانم ساکت شدم و با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم!

-آخه این چه سر و وضعیه مهسان؟! خجالت بکش خرس گنده!

این اتاق چیه این لباسا چیه ها؟؟؟

با توام مهسان!

در حالت هنگ ،

من و افسون ،

فقط با چشمای گرد شده به مامانم نگاه میکردیم

مثل وزغ

مامانم با صدای بلندتری نسبت به قبل داد کشید :

-زهرمار کره گوساله
 وای خدا
 کره گوساله
 با صدای خنده ی بلند چند نفر به خودمون اومدیم،
 مریم و شوهرش و ماهور (عشق خالش)
 با محمد و خانوم محترمش ،
 داشتن به ما میخندیدن!
 ماهور با صدای خوشگلش گفت :
 -تلام مامانی، تاله باز چیتار ترده دالی دواش میتونی؟؟
 (سلام مامانی، خاله باز چیکار کرده داری دعواش میکنی؟؟)
 مامانم با حرف زدن ماهور خنده بلندی کرد و ماهور رو گرفت بغلش ،
 و شلپ شلپ ماچش کرد!
 -سلام دختر گل من! خاله هی مامانیو اذیت میکنه
 ماهور از بغل مامان پایین اومد جلو من و ایساده دستشو زد به کمرشو گفت :
 -تاله تن بال بدم مامانی منو اذیت تنن ها؟ چیتار دالی به مامانیم هی حلمتو میخوله !
 (خاله چن بار بگم مامانی منو اذیت نکن ها؟ چیکار داری به مامانیم هی حرمتو میخوره!)
 گرفتمش بغلم و همین جور که بوسش میکردم، گفتم :
 -اولا علیک سلام خانوم گل،
 دوما مامانی شما حساسه ، فقط خودشو حرم میده
 سومای شیرین زبون من کجا بودی دلم واست یه ذره شده بود ؟
 ماهور اویزون گردنم شد و گفت :
 -تونمون بودیم گفتیم بیایم پیش تما
 (خونمون بودیم گفتیم بیایم پیش شما)
 مهسان- اخ من فدات بشم
 باز ماچش کردم با بقیه سلام و احوالپرسی کردیم
 و رفتیم پایین که عصرونه بخوریم
 جلو آینه وایسادم
 و روسریم رو درست کردم.
 عطر رو برداشتم و به مچ دستم و گردنم زدم
 یه نگاه دیگه ، به خودم تو آینه کردم
 چون عجب جیگریم من !
 یه صدای پشت سرم گفت:
 - بله ولی جیگر تو کلا قرمزی
 و خودش قاه قاه خندید
 برگشتم دیدم افسونه گفتم :
 -زهرمار اسب ابی
 نیشش بسته شد و پشت چشم واسم نازک کرد
 افسون- خفه شو ، دیرت شد! زود باش
 چشم غره ای بهش رفتم و سوییچم و کیفم رو برداشتم ،
 از پله ها پایین رفتم و گفتم :
 -مامانی من دارم میرم بیرون زود برمیگردم کاری نداری خوشگلم؟
 مامانم گفت :
 -نه مهسانم زود بیا خونه
 مهسان- چشم مامانی ، چیزی احتیاج نداری؟

مامان- نه مهسان جان برو مراقب خودت باش
 مهسان- چشم مامانی فعلا
 افسون در حالی که داشت غذا کوفت میکرد ،
 با دهن پر گفت :
 -خدافظ کره گوساله
 پشت حرفش خودش زد زیرخنده ،
 شکلکی واسش دراوردم و از خونه اومدم بیرون
 سوار اَسانسور شدم
 داشتم تو آینه اَسانسور روسریم رو درست میکردم ،
 که در اَسانسور باز شد
 و مزاحم همیشگی وارد شد
 وای خدا ، با دیدن من چشمش برق زد و گفت :
 -سلام مهسان خانوم ، خوبین شما؟
 گفتم :
 -سلام اَقای مرادی ممنونم
 و با توقف اَسانسور معذرت خواهی کردم
 و اومدم بیرون دزدگیرو زدم و سوار ماشین شدم
 و پیش به سوی کافه و مهیار
 نیم ساعت بعد بود که رسیدم
 رفتم داخل کافه و با چشم دنبال مهیار گشتم ،
 دنج ترین جا نشسته بود
 با دیدنش با قدمای آروم به سمتش رفتم
 و با دیدنش تو دلم برای هزارمین بار گفتم :
 (تو تکی پسر)
 نزدیکش شدم و لیخند ملایمی زدم و گفتم :
 -سلام اقا مهیار
 با لیخندی عمیقی جوابمو داد و دعوتم کرد که بشینم
 نشستم و گفتم:
 -خیلی ممنون که اومدین
 گفت :
 -خواهش میکنم این چه حرفیه ، شما هر وقت کمک خواستین من دریغ نمیکنم!
 لیخند رو صورتتم مثل چس فیل ترکیب ،
 قند تو دلم اب شده بود !
 نپیدونم چرا ولی با دیدن مهیار قلبم تو سینم داشت میزد بیرون
 با اومدن گارسون چشم از چشمای کهربایی رنگش گرفتم
 و سفارش یه هات چاکلت و کیف شکلاتی دادم .
 مهیارم مثل من سفارش داد ،
 با رفتن گارسون مهیار گفت :
 -خب مهسان خانوم اسم این اقا رو میگید به من؟؟گفتم :
 -اقا مهیار راستشو بخواین من اسمی ازش ننوشتم
 ابروهای مهیار بالا پرید و گفت :
 -مگه میشه ؟
 سرمو انداختم پایین و گفتم :
 -راستشو بخواین من فقط از عشقم نسبت بهش نوشتم

که باعث شد مهیار آهانی بگه و در ادامه گفت :
 -خب کسی نیس از دوستاتون که بشناستش ؟
 گفتم :

-آخه من راجبش حتی به دوستامم نگفته بودم و الان ینی هیچ چیز از عشق پنهانی من معلوم نیس
 با شنیدن کلمه عشق پنهانی یه نگاه پر غم بهم کرد ،
 دلم لرزید اما چیزی نگفتم سریع به خودش اومد و گفت :
 -خب عیبی نداره ایشالله که پیداش می کنید
 اَه عمیقی کشیدم و گفتم :
 -ایشالله

با اومدن گارسون هر دو ساکت شدیم
 گارسون سفارش رو گذاشت رو میز و گفت :
 -نوش جان

و رفت
 لیوان هات چاکلتم رو برداشتم
 و یکمی ازش خوردم ،
 به مهیار نگاه کردم و گفتم :
 -بیخشید اما شغل شما چیه ؟
 گفت :

-من یه شرکت بزرگ دارم ،حدود دو سال پیش گاهی اوقات پیانو درس میدادم
 و عمیق نگاهم کرد ،

گیج بهش نگاه کردم این نگاه واسه چی بود؟؟؟
 با زنگ موبایلم نگاه گرفتم ازش
 و تلفنمو جواب دادم (افسون بود)
 مهسان-الو

افسون-سلام کجایی مهسان؟

مهسان- سلام چیزی شده با اقا مهیار تو کافه ایم

افسون- نه چیزی که نشده حوصلم سررفته بود گفتم بیای بریم شهر بازی

مهسان- باشه افسون جان میبمنت

افسون- باشه پس فعلا

مهسان-فعلا

و قطع کردم گفتم :

-اقا مهیار معذرت میخوام اما من باید برم

مهیار-مهسان خانوم راستش من ماشین نیوردم میشه منم تا یه جایی برسونید؟

مهسان- بله البته

مهیار- مرسی

و گارسون رو صدا زد ،

که صورت حسابو بیاره...

حساب کرد و با هم از کافی شاپ اومدیم بیرون

تو ماشین بودیم،

که گوشیم باز زنگ خورد،

بازم افسون بود...

برداشتم و گفتم :

-دارم میام افسون

افسون- مهسان میشه زودتر بیای؟
 مهسان- باشه تو راهم دیگه
 و قطع کردم
 مهیار برگشت سمتم و گفت :
 -چیزی شده
 مهسان- نه اقا مهیار ، راستش این دوست من یکم عجوله.میگه بریم بیرون و هی زنگ میزنه برا یادآوری
 مهیار- خب اگه اینطوریه میخواین بریم دوست شمارو سوار کنیم بعد منو برسونین؟
 مهسان- اخه شاید طول بکشه !
 مهیار- عیب نداره من کاری ندارم.
 مهسان- خب اگه شما مشکلی ندارین باشه
 و گوشیم رو برداشتم ،
 شماره افسون رو گرفتم تا برداشت گفتم :
 -افسون بیا پایین اومدم
 افسون- باشه باشه
 و قطع کرد
 ده دقیقه بعد بود که جلو در خونه بودم
 افسون وایساده بود
 جلو پاش ترمز کردم سرشو آورد بالا و با دیدن مهیار کپ کرد
 و همونجا موند
 وقتی دیدم خانوم قصد نداره بیاد دستمو گذاشتم رو بوق با شنیدن بوق ،
 افسون دو متر پرید بالا
 و زیر لبی چیزی گفت که مطمئنم فحش بود!
 سوار شد و با مهیار احوالپرسی کرد
 روندیم سمت خونه مهیار همه ساکت بودیم
 وحر فی نمیزدیم حدودا بیست دقیقه بعد جلوی خونه مهیار بودیم
 مهیار تشکری کرد و پیاده شد
 تعارف کرد که هم من و هم افسون تشکر کردیم
 بعد از خدافظی
 افسون پیاده شد و اومد جلو نشست یهو افسون داد زد :
 -وای خدایا عجب جیگری بود
 مهسان- نه بابا اونقدرام جیگر نبود!
 چشم غره ای رفت و گفت :
 -گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف بو میده!
 زدم تو سرش و گفتم :
 -منظور؟؟
 گفت :
 -یعنی مهسان خانوم از این بهتر کجا دیدی!
 گفتم:
 -خواستگاری من!
 چپ چپ نگاه کرد و گفت :
 -بیا میگم گربه میگی چه ربطی داشت؟! اخه خواستگاری تو نصف اینم نیستن!این یه پارچه اقاس
 گفتم :
 -می خوای همین یه پارچه اقا مست و رامم بشه ؟
 افسون گفت :
 -هیچکسم نه مست و رام تو!!!

گفتم :

–شک داری

گفت :

–اره والا

گفتم :

شرط میبندی که رامم بشه ؟

گفت :

–باشه سر چی ؟

گفتم :

–سر همون گردن بنده ،که هر دومون خوشمون اومده بود ازش

گفت :

–باشه پس میدونم که از الان مال خودم

پوزخندی زد و گفتم :

–افسون در خواب ببند پنبه دانه!

گفت :

–در بیداری میبیند!

دیگه چیزی نگفتم

تو دلم گفتم : (باشه افسون خانوم صبر کنین ببین چطوری رامش میکنم)

و مهسان چه میدونست که مهیار همینجوری میمرد واسش!

رسیدیم به شهر بازی و گفتم :

–بپر پایین افسون خانوم که بریم عشق و حال !

رفتیم شهر بازی و هر وسیله ای که تو پارک بود

رو سوار شدیم .

آخر شب بود که گشنه رفتیم به هفت خان تا غذا بخوریم

و بریم خونه

هر دو سفارش چلو کباب با تمام مخلفات دادیم

و منتظر موندیم

افسون در حالی که با گوشیش ور میرفت گفت:

– چیا گفتین با مهیار

گفتم:

–هیچی راجب فرد ناشناخته زندگی من حرف زدیم

افسون خندید و گفت :

–بابا فرد ناشناخته رو ولش این شناخته رو بچسب

گفتم :

–افسون نمیدونم چرا انقدر چشماش واسم شناس، حس میکنم خیلی نزدیکه بهم !

دستم گرفت وگفت:

– کاش قبل از تصادف دیده بودمت! حداقل میتونستم الان بهت کمک کنم

دستشو محکم گرفتم و گفتم:

– بودند الانم خیلی خوبه

گارسون غذا رو آورد و رو میز گذاشت،

افسون با خنده گفت :

–از هرچه بگذریم سخن شکم مهم تر است !

خندیدم و گفتم :

–اره والا

و شروع کردیم به خوردن غذا ، با خنده و شوخی هامون تموم شد
میز و حساب کردیم
و از رستوران زدیم بیرون و
پیش به سوی خونه و تخت نرم و گرم به خواب راحت

داشتم به سمت خونه می راندم ،
که افسون گفت:

–مهمسان

مهمسان-ها؟

افسون- نظرت چیه؟

مهمسان- در مورد چی؟

افسون- در مورد مردم آزاری!

مهمسان- کجا؟

افسون- هر جا

مهمسان- چیکار؟

افسون- برو تو اولین کوچه ای که دیدی!

مهمسان- باش

پیچیدم توی کوچه و ماشین رو پارک کردم!

پیاده شدیم و گفت:

–زنگ بزنیم دریم؟

مهمسان- فکر خوبیه! ولی آپارتمان نیستا،

یهو دیدی از شانسی گندمون یکی از اینا اومد بیرون، اونموقع چه کنییم؟

افسون- سخت بگیر بابا، بزن بریم

یک دو سه گفت و خودش شروع کرد!

زنگ تک تک خونه ها رو میزد و میرفت سراغ بعدی...

کوچه بن بست بود!

آخرین خونه بود،

دستم رو گذاشتم روی زنگ و مثل بقیه دستم رو بر نداشتم...

با لبخندی که تمام دندونام رو به نمایش گذاشته بود،

داشتم به در خونه نگاه میکردم،

که یهو در باز شد!

فوری لبخندم رو خوردم.

داشتم با عجز و چهره ای آویزون به پسری که جلوم بود نگاه میکردم،

یهو افسون با شتاب و چهره ای نگران رسید بهم،

گفت:

–کجایی تو دختر؟ نمیگی نگران میشم؟ دلم هزار راه رفت

با دهان باز و متعجب نگاهش میکردم ،

که رو کرد به پسر و گفت:

–آقا شرمنده، خواهر من یکم مشکل داره! (و دستش رو کنار سرش تکون داد) هر از گاهی از خونه میزنه بیرون و ما رو نگران

میکنه! بازم ببخشید

پسر که با این حرف عصیانیتش کمتر شده بود، گفت:

–مشکلی نیست ولی بیشتر مواظب خواهرتون باشید

افسون- حتما!

دستم رو گرفت و کشید، با داد گفت:

–دفعه آخرت باشه بی خبر جایی میریا

با چشمایی به خون نشسته تا رسیدن به ماشین نگاهش میکردم
از ترسش هیچی نمیگفت!
کارد میزدی خونم در نمیومد
دختره ی احمق ،
بزنی لهش کنیا!
افسون–م...م...مه...مهسان
مهسان–بنال گوسفند!
افسون–میگم...چیزه!
مهسان–بگو خو،حوصله ندارم!
افسون–هیشی هیشی،به اعصاب مسلط باش
مهسان–فقط چون تو گفتی:–/
افسون–چرا که نه!
مهسان–هیس شو دختره ی گاو!
افسون–تنکس فور محبتت
مهسان–کتک میخوای!؟
افسون–هرچی از دوست رسد،نیکوست!
دیگه جوابش رو ندادم!
دختره ی سه نقطه...
ایش!

آهنگ مورد علاقهش رو پلی کرد

تعجب نکن اگه بی منطق تو رو
دوست دارم اگه تموم نمیشه
اصرارم اگه با تو دنبال تکرارم
تکرارم تعجب نکن اگه از هر

کسی جز تو بیزارم اگه این شبا
خیلی بیدارم اگه با تو و بی تو
تب دارم تب دارم مطمئن بودم
که گذشته با تو جبران میشه که

آینده ی خوبی در پیشه میشه
داشته باشم تو رو همیشه همیشه
تورو دارم حاله از این حس زیرو
رو شده باور کن با یه حرفی یه

کاری یه چیزی حالی که دارم
بهرتر کن با تو هرچی که خواستم
همون شد با تو همه چی راحت شد
همه دیدن رابطمون خیلی بیشتر

از یه مدت شد آروم آروم آروم
خودمو تسلیم تو دیدم لحظه

لحظه بیشتر با تو آرامشو فهمیدم
تاثیر تو دیگه غیر قابل انکاره
(Tajob Nakon--->Sirvan khosravi)
آه

عصبیم کرد با این آهنگ گذاشتنش!
صدای آهنگ رو کم کرد
و از چنل تلگرامش،
خوند:

—اگه میخوای رنگین کمونو ببینی
باید تحمل بارون رو داشته باشی ...
مهسان—واو، خب که چی؟

افسون—هیچی، گفتم که یه چیزی گفته باشم!

مهسان—تو خفه خون بگیری به کی برمخوره؟
افسون—همه

مهسان—ا—وف، بیخیال شو افسون. حس کلکل ندارم

افسون—باشه مسی جون

مهسان—افسون

افسون—باشه باشه ببخشید!

دیگه چیزی نگفتم و تا رسیدیم خونه،

لباسامون رو عوض کردیم و پریدیم روی تخت!

سه سوت نشده خواب رفتم

صبح با حس لرزشی کنارم چشمام رو به زور باز کردم

گوشیم روی ساعت بود!

یعنی من چیکار داشتم ،

که اینوقت صبح گوشیم رو روی ساعت تنظیم کردم؟

خودم با دیدن ساعت دهانم رو اندازه اسب آبی باز کرده بودم!

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح بود!

هرچی فکر کردم، چیزی یادم نیومد

خودم رو روی تخت رها کردم،

یه لحظه فقط یه لحظه از ذهنم عبور کرد که کار افسون باشه!

آخه قبل از خواب میگفت که خوابش نمیداد،

از فکر اینکه کار افسون باشه ،

برگشتم و مشکوک خیره شدم به صورتش

خیلی نامحسوس بین چشماش رو باز کرد وقتی فهمید نگاه میکنم چشماش رو بست و خواست عادی برخورد کنه

چند دقیقه همونجور بی حالت موند،

خواست برگرده و پشت به من شه،

دستش رو گرفتم و گفتم:

—مجازات کسایی که کرم دارن، تو قانون چیه؟

چشماش رومثل کسایی که خواب بودن و تازه بیدار میشن باز کرد،

گفت:

—نصفه شبی چی میگی مهسان؟ خواب زده شدی؟

مهسان—افسون خودت بلند میشی یا بلندت کنم؟

افسون—برا چی بلند شم دقیقا؟

مهسان—دختره ی بی فکر سه نقطه! این چه کاری بود کردی!مگه نمیدونی خواب ندارم

افسون-چیکارت کنم؟
 جوابش رو ندادم
 رفتم توی حموم اتاق،
 دنبال ظرف میگشتم تا آب توش بریزم،
 ببرم بریزم

رو افسون که وقتی برگشتم
 برم سمت اتاق جلو در حموم افسون چنان پخییی کرد ،
 که صدمتر پریدم بالا!
 ظرف آب هم از دستم افتاد زمین

با صدای ظرف مامانم اومد داخل اتاقم گفت:
 -چیه؟چی شده؟کسی چیزیش شده؟مهسان خوبی؟
 مهسان-اره مامان جون فقط صدای این بود(ظرف رو نشونش دادم)
 مامانم خیالش راحت شد ،که چیزی نیست و گفت:
 -اخه این تو این موقعه شب چرا؟؟
 مهسان-هیچی مامان ،افسون رو که میشناسی تو خواب راه میره یه دفعه خورد به ظرف افتاد ...
 با این حرفم افسون همچین نگاهم کرد، که گفتم اگه مامانم از این اتاق بره بیرون محاله زنده بمونم
 مامانم گفت:

-اها
 و از اتاق رفت بیرون!
 من موندم و افسون
 افسون در حالی که بالشتشو برداشته بود آماده ی حمله به من بود ،گفت:
 -پس من تو خواب راه میرم نه؟
 مهسان-این به اون در عزیزم ایدت نیست جلو پسره چطور منو دیوونه کردی...!؟
 افسون-حالا دارم برات!
 با این حرفش حمله کرد سمتم،
 منم ال فرار از اتاقم بیرون سمت سالن که دیدم بالشتمو پتوم رو پرت کرد بیرون در اتاق رو قفل کرد و گفت:
 -عزیزم خوب بخوابی
 مهسان-چی؟؟ افسون باز کن درو! من رو مبل نمیتونم بخوابم کمرم درد میگیره !
 اونقدر در اتاقم زدم که دیگه خودم خسته شدم ،
 بیخیال شدم بالشت و پتوم رو برداشتم و
 رفتم رو مبل دراز کشیدم
 ای خدا!
 عجب گیری کردیما به هر بدبختی بود خوابم برد
 صبح با صدای مامانم که میگفت :
 -مهسان مهسان عزیز دلم چرا اینجا خوابیدی؟چشمامو باز کردم و گفتم:
 -چی بگم والا!برو از اون افسون خانم بپرس
 با این حرفم افسون رو پله ها بود داشت میومد پایین گفت:
 -خاله هیچی نشده خودش گفت میخوام تنها باشم هرکاریشتم کردم گفتم بمون نموند اومد اینجا گرفت خوابیدی
 مامان-راس میگه مهسان؟
 مهسان-نه بابا،افسون کی راست گفته الان دومیش باشه؟!
 مامان-از دست این دختر!
 پیشونیم رو بوسید و گفت:

-کاری نداری دارم میرم مطب؟
 مهسان-نه مامانی، مواظب خودت باش!
 مامان-توهم همینطور دختر گلم افسون تو چی کاری نداری؟
 افسون-نه خاله برو سلامت
 مامان-پس خدافظ
 من و افسون هم باهم گفتیم خدافظ
 با بسته شدن در پریدم تو حموم،
 یه دوش گرفتم اومدم بیرون
 داشتم موهام رو خشک میکردم،
 دیدم افسون نشسته رو صندلی، پیانو و بهش خیره شده
 گفتم:
 -چیه چرا زل زدی به این؟
 افسون_خیلی دلم میخواد پیانو بزنی؛ اما بلد نیستم! مگه تو قبلا پیانو کار نمیکردی؟
 مهسان-اره همونطور که تو دفتر خاطراتم نوشته بودم خیلی زیاد هم بهش علاقه داشتم!
 افسون-پس چرا باز شروع نمیکنی؟
 مهسان-راستش خودمم تو همین فکر بودم،
 که باز شروع کنم اما
 افسون-پس بگرد دنبال یه نفر خوب که باهات کار کنه
 مهسان-راستی! مهیار هم میگفت دوسال پیش پیانو آموزش میداده! چطوره بهش بگم شاید قبول کرد؟
 افسون-ژوووووون ایول داری دختر چی بهتر از اقا مهیار
 مهسان-عصر بهش زنگ میزنم، ببینم چی میگه
 افسون-باش، بیا بریم یه نهار مفصل درست کنیم بزنیم بر بدن!
 مهسان-چرا که نه بدو تو اشپزخونه منم الان موهامو میبندم میام
 افسون-باش
 رفتم تو اتاقم فوری موهامو صاف کردم و جمع کردم پایین بستم
 رفتم تو اشپزخونه
 مهسان-خب سر اشپز! برنامه چیه؟
 افسون-قورمه سبزی درست کنیم
 مهسان-اوف آی گفتمی، چقدر دلم هوسش رو کرده!
 افسون-پس بدو سبزی هارو تو یخچال بده به من
 یه نهار توپ آماده کردیم
 منتظر مامانم هستیم،
 که بیاد باهم بخوریم
 تو فکر این بودم که کی مامانم میاد، که صدای زنگ در اومد
 دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 ایول مامانم اومد!
 رفتم درو برایش باز کردم
 بعداز مراسم ماچ و سلام و احوال پرسی،
 نهار رو زدیم بر بدن!
 مامانم خیلی تعریف کرد،
 از دستپختمون
 ظرف هارو جمع کردیم دادیم ظرف شویی بیچاره زحمتشو کشید!
 خودمونم رفتیم استراحت کنیم

ساعت حدودا 6 بود
 که یادم افتاد باید به مهیار زنگ بزنم واسه پیانو
 گوشیم رو از رو عسلی برداشتم
 شمارشو گرفتم بعداز چند ثانیه برداشت
 مهسان-سلام اقا مهیار
 مهیار-سلام خوبی؟
 مهسان-ممنون شما چطورین؟
 مهیار-هی بد نیستیم کاری داشتین؟
 مهسان-اره راستش گفتین دوسال پیش پیانو آموزش میدادین خواستم اگه امکانش هست برای منم کلاس بذارید
 مهیار-چرا که نه اتفاقا دلم برای پیانو هم تنگ شده بود
 مهسان-پس کی امکانش هست؟! البته تو خونه میخوام کلاس بذارم
 مهیار-از فردا شروع کنیم
 مهسان-اره عالیه
 مهیار-باش پس فردا ساعت 5 خدافظ
 مهسان-خدافظ
 خیلی خوشحال شدم ،
 که مهیار قبول کرد!
 واسه همین بدو بدو رفتم ،
 به افسون گفتم!
 اونم خیلی خوشحال شد ،تازه یه موقعیت خوب هم پیش اومد ،
 مخشو بزنم و اون گردنبنده مال من شه
 یو هو
 افسون-راستی ابجیت زنگ زد رو تلفن خونه فکر کردم خوابی نیومدم صدات بزنم گفت بهت بگم (هر موقعه وقت کردی یه
 سر بیا خونمون دلم برات تنگ شده)
 مهسان-باش یکساعت دیگه میرم تو هم میای؟
 افسون -نه من کلی کار دارم تو برو زود برگرد مهسان-باش
 رفتم تو اتاقم یه تیپ مشکی و طوسی که رنگ چشمم بود زدم
 ریموت رو برداشتم ،
 بعداز خدافظی با افسون ،
 رفتم سوار ماشین شدم!
 یه اهنگ پلی کردم و روندم سمت خونه ی ابجیم اینا

"مهیار"
 با صدای یونا به خودم اومدم
 سلامی کرد و نشست
 چند ساعت پیش بود که بهم زنگ زد و گفت
 که پیام کافه تا با هم حرف بزنیم
 گفتم:
 -سلام چیزی شده که گفتی پیام؟
 گفت:
 - مهیار داداشم راستش من دارم میرم اردبیل واسه کار توهانم همراهم میاد
 گفتم:
 -اها خب بسلامتی ایشالله که همه چی خوب پیش بره
 گفت :
 -مرسی داداش توهانم تو راه بعد از چند وقت سه تا رفیق با هم باشیم

زدم رو شوونش و گفتم :
 -اره داداش ایوالله
 لبخندی زد که سر و کله توهانم پیدا شد ،
 تا شب پیش هم بودیم
 و بعد از کلی وقت یه روز خوب سپری شد
 صبح که از خواب بیدار شدم تا عصر درگیر آماده شدن بودم ،
 دوست داشتم حتی اگه عشق مهسان من نبودم
 اما الان اونو عاشق خودم کنم .
 از مامان خداحافظی کردم
 و روندم سمت خونه مهسان اینا
 اَ درسو برام فرستاده بود.
 نیم ساعت بعد بود که رسیدم خونشون
 دزدگیر ماشینو زدم و رفتم بالا
 رسیدم جلو واحدشون یه نفس عمیق کشیدم
 و زنگ و زدم چند ثانیه بیشتر نشد ،
 که در باز شد و من باز عاشق تر شدم
 با لبخند سلام کرد و خوش امد گفت
 جوابشو دادم و رفتم تو
 تعارف کرد که بشینم و خودش رفت ،
 که برام شربت بیاره !
 به خونشون یه نگاه کلی کردم
 اپارتمان شیکی بود
 مهسان شربت آورد و تعارف کرد
 برداشتم و تشکر کردم
 گفت :
 -خب اقا مهیار مامان چطورن؟
 گفتم :
 -خوبن سلام رسوندن
 گفت :
 -سلامت باشن شما هم سلام برسونین
 گفتم :
 -چشم حتما
 شربت رو خوردم و گفتم :
 -خب مهسان خانوم اگه اجازه بدین بریم سراغ پیانو
 گفت:
 -بله حتما و بلند شد

با دیدن پیانو،
 یاد دو سال پیش افتادم
 با همین پیانو بود که من روزامو با مهسان میگذروندم
 و همیشه لحظه شماری میکردم که روز بعدی برسه
 اهی کشیدم و مشغول یاد دادن بهش شدم چند ساعت بود که مشغول تمرین بودیم از اینکه پیشش بودم قلبم پر از
 خوشحالی بود
 شاد بودم تمام مدت چهره زیباش جلوم بود و من بی قرار تر از همیشه شده بودم
 عشق یعنی همین.

یعنی همه چیز را باید ارزانی کرد،
همه چیز را باید فدا کرد،
بی طمع پاداشی
از مهسان خداحافظی کردم و اومدم بیرون روندم سمت خونه

"مهسان"

تپشای قلبم دست خودم نبود،
در که بسته شد
انگار قلب منم همراهش رفت!
احساس میکردم که نمیتونم نفس بکشم
خدایا این چه حسیه
خدایا نکنه من خودم تو این شرط بندی عاشق بشم
خدایا!
نفس عمیقی کشیدم با زنگ خوردن گوشیم دست از فکر برداشتم،
الی بود
چه عجب تا برداشتم صدای جیغ جیغوش تو گوشم پیچید
و لبخندی اومد رو لبم
الی-مهسان عوضی احمق بیشعور یه خبر نگیری از من
مهسان-علیک سلام الی خانوم نه که شما خیلی خیر از من میگیرین حالمو میپرسی
الی-خفه شو بچه پرو خب چخبر
مهسان-خبرا پیش شماست انگلا
الی-هو درست حرف بزنا
مهسان-شات اپ بابا کجایی
الی-هیچی خونه منتظر عشقم
مهسان-اوه عشقت
الی-بله پس چی شویم
خندیدم و گفتم:
-زهر مار
اونم خندید گفت:
-مهسان ما فردا شب قراره بریم اردبیل دلم خیلی برات تنگ میشه فردا بیا خونه ما یاسی هم میاد اون افسونمم همراه خودت
بیار
مهسان-بله دیگه افسونت مهسانم هیچی دیگه
الی-اره اصلا به تو چه
مهسان-گمشو مزاحمم نشو
الی-مزاحمم، فردا حتما بیایا واسه ناهار
مهسان-باشه عشقولیم حالا شرت کم
الی-خاک تو سرت لیاقت نداری صدای قشنگ منو بشنوی
مهسان-واو! کی میره این همه راه رو
الی-من
مهسان-بسه دیگه مزاحمم نشو قطع کن
الی-خاک تو سرت فقط خاک
و تق قطع کرد روانی
لباسامو عوض کردم و رفتم که یه غذا حاضر کنم
که واسه شام بخوریم

شام که حاضر شد، افسون و مامانم برگشته بودن!
 با تموم سلیقه ای که داشتم، میز شام رو چیدم..
 مامان و افسون از غذا کلی تعریف کردند.
 بعد شام با افسون رفتیم توی اتاق.

مهسان-افسون

افسون همونجوری که سرش توی لب تابش بود، گفت:
 -ها؟چته؟

مهسان-الی زنگ زد!

یهو سرش رو آورد بالا و با ذوق گفت:

-خب خب

مهسان-برا فردا ظهر دعوت شدیم.

افسون-ایول!

آهنگ ماهان زد رو پلی کرد و بلند شد و شروع کرد به رقصیدن!

لطفاً همه رو به من

بقیشم به سبکه ایرونی

می خواهم اینجارو بترکونیم

حالا با من بخون

ایول من تا تو رو دیدم تو رو پسندیدم ایول

به تو دلمو میدم

ایول ایول ایول

حالا با من برقص ایول

با یه موجه تو دو دست ایول

ببین چه قری میدم

ایول ایول ایول ها

بپر بالا ایول

خانوم شما که تتو رو تنته بگو چته

بگو چی الان اینجا رو مخته

بگو هر چی الان تو دلته واسم توضیح بده

تو که می رقصی خیلی عالی پرتقالی

افسرده نیستی باحالی

خیلی خوبه وضع مالی

پس چرا شلو ولو بی حالی

پاتو میمالی

ایول

می ریم قری مری

اینور دلم اوفی نه بابا

اونور دلم اوفی نه

بالا پایین بالا پایین می پری تو

هی منو بپا یهو ندی به وا

اینور دلم اوفی نه بابا اونور دلم اوفی نه

برو بکس همه مست همه دست بالا بگیریم عکس بدونه مکث

بله تو عشقه منی بله

تو این دورهمی بله

انتخاب شدی گلم تو خود مال لبی بله

تو قفله منی بله
 درگیر منی بله
 هر جا من میرم تو نگرانه حاله منی
 (Dorehami--->Mahan Zed)

کلی مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم.
 بالاخره بعد از کلی وقت، از ته دل خندیدیم!
 اون شیم با تموم خوبیاش گذشت.
 صبح وقتی از خواب بیدار شدیم، ساعت یازده و نیم بود.
 سریع بلند شدیم و اقدام کردیم که آماده شیم برا مهمونی ظهر!
 یک ساعتی گذشت و من همچنان درگیر آماده شدن بودم.

افسون-مهسان
 با جیغی که افسون کشید، یک متر پریدم بالا و گفتم:
 -چته روانی؟ ترسیدم!
 افسون-چیکار می کنی؟ زود باش! ساعت شد یک ظهر.
 مهسان-افسون تو برو، من یادم افتاد یه کاری دارم!
 افسون-چیکار؟
 مهسان-باید داروهای مامانم رو بگیرم، براش ببرم خونه مریم.
 افسون-باشه پس من رفتم.
 مهسان-باشه خدافظ.
 بعد از اینکه افسون رفت، کیف و ریموت ماشین رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم، از وقتی که بیدار شده بودم، یه حس خاصی داشتم.
 ماشین رو روشن کردم و به سمت نزدیک ترین داروخانه رفتم!
 داروهای مامان رو خریدم و از در داروخانه که پام رو گذاشتم بیرون، چیزی مانند صحنه ای از فیلم، از جلوی چشمم رد شد!
 چهره ها برام آشنا بود؛ اما نتونستم تشخیص بدم. دستم رو به سرم گرفتم، فوق العاده درد می کرد.
 به زور خودم رو به ماشین رسوندم!
 یه لحظه چهره ی مهیار اومد توی ذهنم...
 ماشین رو روشن کردم و راندم به سمت خونه مریم.
 چشمم درست نمی دید! به زور ماشین رو کنترل می کردم.
 سرعتم رو بیشتر کردم، که با برخورد ماشینم، با ماشین کناری کنترل ماشین از دستم خارج شد و محکم خوردم به ستون کنار خیابون.
 سرم خورد به شیشه و جاری شدن مایعی رو روی پیشونیم

حس کردم. سردردم فوق العاده زیاد بود. صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن و من لحظه به لحظه، تمام خاطراتم رو به یاد می آوردم.
 به یاد آوردم، که کی بود اون عشق!
 به یاد آوردم، که چی بود اون اسم!
 به یاد آوردم، عشق زندگیم رو...
 گفته بودم؛
 فراموشی زمان می خواهد
 اشتباه بود
 فراموشی زمان نمی خواهد
 فراموشی
 دل می خواست

که آن هم پیش تو ماند ...
چشمام داشت سنگین می شد، کلی آدم دورم جمع شده بود. تنها چیزی که روی اعصابم بود ،
صدای زنگ خوردن پی در پی گوشیم بود؛ اما نمی توانستم تکون بخورم.
در ماشین باز شد و یکی دستشو انداخت زیر پام و دست دیگش پشت گردنم. وقتی توی بغلش قرار گرفتم، عطرش برام آشنا
بود.

سرم انقدری سنگین بود،
که حتی نمی توانستم تکونش بدم و نگاه کنم ببینم کیه که منو بغل کرده!
اصلا منو کجا داره می بره؟

توی همین فکر بودم، که پلکام سنگین و سنگین شد و در آخر چشمام سیاهی رفت.
وقتی چشمام رو باز کردم، همه چیز سفید بود!
تشخیص اینکه اینجا کجاست اصلا کاری نداشت. تشخیص اینکه کی منو آورد اینجا هم سخت نبود. سخت نبود، ندیدمش؛ اما
بوی اون عطر، مال هرکسی نبود!
بوی اون عطر تنها متعلق به مرد من!
مهیبار من...

چقدر دلم براش تنگ. احساس می کنم چندین سال که ندیدمش!
عشق یعنی همین.
یعنی همه چیز را باید
ارزانی کرد،
همه چیز را باید فدا کرد،
بی طمع پاداشی ...

بالاخره در اتاق باز شد و ایل مغول ریختن داخل. (ایل مغول شامل الی و یونا، توهان و یاسی، افسون تک وتنها)، بعد از ایل
مغول، مامان اینا (مریم ونیما، محمد و آرام، علی)، وارد اتاق شدند.
مشغول سلام و احوال پرسی شدیم، طبق معمول افسون و الی داشتن اذیت من بیچاره می کردن.
انقدر مسخره بازی در آوردن که من از خنده تخت و دندون می گرفتم!
بعد از گذشت نیم ساعت، در اتاق زده شد.
همه برگشتیم سمت در. با بفرمایید محمد، در اتاق باز شد.

با دیدن مهیار بیهو قلبم درد گرفت. اَره خودش! همونی که دوسال قبل، منو عاشق خودش کرد و گذاشت رفت. همونی که دو
سال دنبالش می کردم؛ اما...
"تو" در حسرت بافتن مویی زنانه؛
"من" در حسرت آرام گرفتن در آغوشی مردانه و "غروری" که پوزخند می زند به حسرت هر شبمان...
با سلام مهیار، به خودم اومدم. دسته گل رز رو به سمتم گرفت و گفت:
-بفرمایید مهسان خانم، ایشالا که حالتون هر چه زودتر خوب شه.
مهسان-سلام ممنون .

تصمیم گرفتم به روی خودم نیارم که همه چیز یادم اومده، تا از بیمارستان مرخص شم و حسابی این دوسال رو تلافی کنم.
همه از اتاق رفتن بیرون، جز مادرم.

مهسان-مامان؟

مامان-جان مامان!

مهسان-یه چیزی بگم؟

مامان-بگو دخترم.

مهسان-م...من...من حافظم برگشته!

با این حرفم اشکای شوقی از چشمای مامانم سرازیر شد، منو تو بغلش گرفت و محکم به خودش فشرد و گفت:
-خدایا شکر ت!

می خواست بقیه رو صدا بزنه و این خبر رو بهشون بده، که ازش خواهش کردم فعلا چیزی به کسی نگه، اونم گفت که نمیگه. محمد اومد داخل اتاق و گفت :

–فردا مرخصی!

با این حرفش خوشحال شدم و یه جیغ زدم، که محمد گفت:

– چته روانی؟! یواش تر اینجا بیمارستان هستااا.

مهسان–باشه اَق داداش!

همش تو فکر این بودم که چطوری باید این دوسال رو تلافی کنم که نفهمیدم چطور خوابم برد...

ساعت 7 عصر بود، که چشمام رو باز کردم. هیچکس تو اتاق نبود. یعنی کجا هستن؟

گوشییم رو برداشتم و زنگ زدم به مامانم.

مهسان–سلام مامان کجای؟

مامان–خواب بودی رفتم یکم هوا بخورم، الان میام.

مهسان–باش راحت باش. فقط می خواستم ببینم کجای نگران شدم. خدافظ.

مامان–خدافظ.

یکم از پنجره بیرون رو نگاه کردم. دیدم یه نفر رو نیمکت جمع شده و سرش رو تو بغلش گرفته! یعنی کی می تونه باشه؟

اوخی هرکی هست خیلی ناراحته!

مامانم اومد تو اتاق و گفت:

–چیکار می کنی؟

مهسان– داشتم بیرون رو نگاه می کردم.

با این حرفم مامان هم اومد نگاه کرد و گفت:

–ببین این پسره هنوز همینجاست! می بینی چقدر به فکرته.

چشمام گرد شدو با تعجب پرسیدم:

–کیه؟

مامان–مهیار.

با این اسم تو دلم ول وله به پا شد!

چرا این همه به فکرم؟ اونکه با دخترای زیادی بود، حالا من براش مهم شدم یا شایدم...

صبح شده بود. (ساعت 7) همه اومدن واسه مرخص شدنم. الی کمکم کرد که لباسم رو عوض کردم.

از اتاق که رفتم بیرون، مهیار جلو اتاق وایساده بود. با همون لباس دیرروز. یعنی ترفته خونه؟

مهیار–سلام

مهسان–سلام

دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم...

محمد سمت خونه روند. وقتی رسیدیم رفتم اتاقم تا یکم استراحت کنم. دفتر خاطراتم رو تخت بود، وای خدا یعنی کسی

خوندتش!؟

در اتاق رو باز کردم و با سرعت رفتم سمت مامانم و گفتم:

–مامان کسی دفتر خاطرات منو خونده؟

مامان–نه بابا! کی خونه بوده که بخونه؟ اصلا من فقط یه بار رفتم تو اتاق، اونم واسه اینکه لباس برات بردارم. دفتر خاطراتتم

ندیدم!

با این حرفش یه نفس راحت کشیدم و دوباره رفتم اتاقم.

یکم دراز کشیدم و چشمام رو بستم. خاطرات گذشته، مثل فیلمی جلوی چشمام اکران می شد. کی بودم؟ چیکار می کردم؟ چه

اتفاقی برام افتاده؟ همه رو دونه دونه یادم می اومد.

بابا دلم برات یه ذره شده! کجایی؟ کجایی که ببینی مهسانت، این چندوقتی که نبودی چه به روزش اومده!

بابا جونم کاش برمی گشتم به عقب و کنارت بودم. ای کاش حداقل واسه یه بارم که شده، بیای تو خوابم!

بعداز یکم درد و دل کردن خوابم برد. با صدای محمد چشمام رو باز کردم .

محمد– این اَچی خانم ما گرسنه نیست؟

مهسان–اوهوم چه جورم! غذای بیمارستان که نمی شد بخوری!

محمد–پس بلند شو بریم ناهار، همه نشستن منتظر تو هستن.

مهسان-ای به چشم.
 بلند شدم و یکم خودم رو جمع و جور کردم. رفتیم اَشپزخونه.
 کنار فندق خاله نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم. بعداز تمون شدن ناهار می خواستم ظرفارو جمع کنم، که مریم گفت:
 -تو نمی خواد دست بزنی، برو استراحت کن .
 منم که از خدا خواسته بدو ر فتم توی اتاقم. اَخیش چقدر خوبه اَدَم اَبجی داشته باشه ها!
 تا پام رو گذاشتم تو اتاقم فنذوق خاله از پشت لباسم رو کشید و گفت:
 -آله با من بازی نمی تونی؟
 (خاله با من بازی نمی کنی؟)
 مهسان-ای جانم! چرا بازی نکنم بدو بیا تو اتاق درم ببند.
 بعداز کلی دلگک بازی براش، خوابش برد. گذاشتمش رو تخت خودم و کنارش دراز کشیدم. دست تو موهاش می برده، بیهو به
 فکرم رسید که
 زنگ بزمنم به مهیار برا کلاس فردا رو بیاد، لغو نکنه.
 گوشیم رو از رو عسلی برداشتم و شمارش رو گرفتم. خاموش بود! یعنی کجا می تونه باشه؟
 رفتم تو فکر!
 خدایا یعنی چرا گوشیش خاموشه؟
 داشتم به این فکر می‌کردم که چرا گوشیش خاموشه، که گوشی تو دستم زنگ خورد.
 یک نگاه به شماره کردم، ناشناس بود.
 پاسخ رو لمس کردم.
 -بله بفرماید؟
 صدای مردونه ای گفت:
 - مهسان خانوم؟!
 گفتم:
 -خودم هستم امرتون؟
 گفت:
 -ازتون یه خواهش داشتم!
 گفتم:
 خواهش! چه خواهشی؟
 گفت:
 - الان یه بسته می رسه به دستتون یه لباس تو اون بستست، خواهش می‌کنم اون لباسو بپوشین و بعد از آماده شدن بیاید
 پایین! یه ماشین منتظر شماست.
 گفتم:
 -اما بخاطر چی؟
 گفت:
 -خواهش می‌کنم سوال نپرسید! نترسید، چیزی نیست که خطرناک باشه! منتظرتون...
 و تق قطع کرد.
 با قطع کردنش صدای زنگ خونه بلند شد.
 بدو ر فتم پایین محمد داشت می‌رفت که درو باز کنه، که داد زدم :
 -محمد نرو با من کار دارن!
 گفت:
 -باشه
 رفتم درو باز کردم .
 بسته ای پشت در بود برش داشتم و بدو رفتم بالا.
 در اتاق رو بستم و بسته رو باز کردم. یه لباس سورمه ای بلند بود، که پشتش تا پایین کمر لخت بود بالا تنش گیپور بود و
 اَسْتینای جذب داشت!

لباس خیلی قشنگی بود، یه کفش و کیف ست سفید نازم توش بود!
لباس هارو گذاشتم روی تخت و بابلیس رو به برق زدم. موهام رو توی نیم ساعت فر کردم.
یه خط چشم کشیدم ریمل زدم و یه رژ لب خوش رنگی زدم به لبام.
لباسام رو پوشیدم و کفشم رو پام کردم. یه ماتتو و شال مشکی برداشتم و تنم کردم وسایلمو گذاشتم تو کیفم و از در رفتم بیرون.

گفتم:

–مامان؟ من کاری پیش اومده می‌رم نگران نباشین. سریع برمی‌گردم.
تند از در بیرون رفتم، که منو اینجوری نیبینه.

اَسانسور تو طبقه خودمون بود، سریع پریدم داخلش و در اَسانسور بسته شد! نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قلبم.

اَسانسور رسید به طبقه هم کف، اومدم بیرون!

جلوی در یه شاسی بلند دیدم، بلاتکلیف ایستاده بودم که یه مرد که تقریباً سی و پنج و سی شش سالش بود لبخندی زد و گفت:

–شما مهسان خانومی؟

گیج لبخندی زدم و گفتم:

–بله

گفت:

–بفرمایید سوار شوید!

سوار شدم درو بستم و ماشینو روشن کرد، وای خدای من!

قضیه چیه چرا اصلاً من اومدم بیرون، اون هم با زنگ کسی که نمی‌شناختمش.

آخر با این کار هام جونم رو از دست می‌دم!

سرم رو تکون دادم و به آهنگی که داشت از ماشین پخش می‌شد، گوش دادم:

گلا رو آب می‌دم، دوباره خواب دیدم که داری

میای رو در و دیوار نوشتم دلی که جا گذاشتم

با خودت بیار بیا ببین با خیالت دوباره جون

گر فتم، تمام حرفایی که عاشقا به هم می‌گن

و یاد گرفتم فقط بو کن عطری که دوست داری

زدم و، زیر رو کن تمام روزای بدمو گلا رو آب

می‌دم، دوباره خواب دیدم که داری میای رو در

رو دیوار نوشتم دلی که جا گذاشتم با خودت

بیار گلا رو آب میدم، دوباره خواب دیدم که

داری میای رو در و دیوار نوشتم دلی که جا

گذاشتم با خودت بیار غوغا می‌کنم زندگی

رو واسه تو مثل یه رویا می‌کنم دل به دریا

می‌زنم هرچی باشه جلو رامون از جا می‌کنم

دستت تو دستمه می‌چرخم هی دور تو

چشم رو می‌بندم با تو می‌رقصم تا خود صبح

(Ghogha mikonm----> Arash ap)

آهنگ که تموم شد، گوشیم.

اَهنگ تموم شد، گوشیم تو کیفم داشت زنگ می خورد.

همون فرد ناشناس بود!

سریع جواب دادم:

– الو مهسان خانوم دارین میاین؟

– بله تو راهیم؛ اما شما کی هستین؟

– عجله نکنید خانوم می فهمید!

بازم قطع کرد.

عجب آدم بی تربیتی ها!

بی شعور!

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و از پنجره ماشینت خیره به خیابون ها بودم و تو فکر مهیار، که چچوری بهش بگم اونی که عاشقشم مهیار!

داشتم واسه خودم نقشه می چیدم، که ماشین وایستاد.

جلو یه باغ بودیم، مثل یه خونه باغ بود.

از بیرون که خیلی قشنگ بود، راننده درو برام باز کرد و گفت :

– بفرمایید.

لبخند زدم و گفتم :

– ممنون.

در باغ باز بود درو هل دادم و رفتم داخل یه جاده سنگ فرش شده بود، اینور اونورش، چراغ های پایه بلند بود که تا جلو در ساختمون روشن بودن!

رفتم جلو و در ساختمون رو باز کردم نور شمع فضا رو روشن کرده بود!

از جلو در خونه گل رز ریخته بودن، تا وسط خونه که یه قلب قشنگ درست شده بود! بالای قلبه یه میز شام بود، دور تا دور

خونه عکسای من تو حالتای مختلف !

شوکه شده بودم یعنی کار کیه !؟

صدای قدمایی از پله ها می اومد به سمت پله ها نگاه کردم، انگار همه چیز رو دور کند بود.

آروم آروم از کفشاش نگاه رو کشیدم بالا، وقتی صورتش رو دیدم کیفم از دستم افتاد.

خدای من !

اَخرین پله رو هم اومد پایین.

جلوم ایستاد لبخندی زد و گفت :

– سلام به...

اَخرین پله رو هم اومد پایین و جلوم ایستاد لبخندی زد و گفت:

– سلام به عشق همیشگیم!

نمی دونستم چیزی بگم.

فکرش رو نمی کردم !

خدایا؟ امکان نداره!

دستاش رو آورد بالا و روی گونم گذاشت.

– آنقدر می بوسمت که فراموش کنی

روزی به خودت قول داده بودی

عاشق نشوی...

خدایا یعنی باور کنم این خواب نیست!؟

اون واقعا مرد منه!

مرد من، مهیار من!

هنوز همون جا توی شک بودم، که مهیار گفت:

– بیا بشین!

نگاهم رو روی کل صورتش چرخوندم و رفتم سمت میز.
 برام مندلی رو عقب کشید و نشستیم. خودش هم روبه روم نشست.
 چند دقیقه ای بهم خیره بودیم تا این که بالاخره اون به حرف اومد و گفت:
 -از دیدار دوبارت خوشحالم!
 -منم خوشحالم که می بینمتون.
 (چقدر سخته نقش بازی کنم، که هنوز حافظم برنگشته)
 -راستش رو بخوای می خواستم درباره ی موضوعی باهات صحبت کنم.
 -بفرمایید من گوشم با شماست!
 -می دونم به یه فرد دیگه علاقه مندی! می دونم من رو زیاد نمی شناسی! می دونم شاید نظرت به این خواستم منفی باشه؛ اما...

بلند شد و اومد این طرف میز. به تبعیت از اون منم بلند شدم، که جلوم زانو زد و جعبه ی قرمز رنگ مخملی رو جلوم گرفت و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟
 با چشمای گردویی شده و دهان باز داشتم نگاهش می کردم، که گفت:
 -نظرت چیه بانو؟
 نمی دونستم چی باید بگم!
 -مهیبار!
 -جون دلم عزیزم؟
 با این حرفش دلم بر اش ضعیف رفت...
 -راس.. راستش رو بخوای من... من... م...
 پرید وسط حرفم و گفت:
 -چی شده مهسان؟
 اضطراب رو توی چشماش می دیدم، بلند شد.
 دستاش رو گذاشت روی بازوام و گفت:
 -می دونستم!
 -می دونستی؟ چی رو می دونستی؟
 سرش رو پایین انداخت و گفت:
 -می دونستم جوابت نه هست.
 -ولی تو که نمی دونی من چی می خوام بگم!
 -وقتی جوابت نه باشه که...
 پریدم وسط حرفش و گفتم:
 -می خواستم بگم ...

در همین حین در باز شد و یه مرد سینی به دست وارد شد.
 میز رو برای شام آماده کرد و با گفتن اینکه چیزی لازم نداریم، و جواب مهیار رفت!
 -راستش می خواستم بهت بگم که من حافظم برگشته از همون روزی که تصادف کردم. اونی که دوستش داشتم رو به یاد آوردم

(وقتی داشتم اینا رو می گفتم، مشتاق نگاهم می کرد؛ اما با جمله قبلم چشماش رنگ نگرانی و ترس رو به خودش گرفت)
 سرم رو انداختم پایین و گفتم:
 -اونی که دوستش داشتم، م...
 -نگو مهسان
 -می گم. باید بشنوی که اون کیه!
 اون موقع جوابم به سوالت هم می گیری!
 اون یه نفر کسی نبود جز...

جز تو!

جوری سرش رو با شتاب آورد بالا که صدای استخون های گردنش رو شنیدم.

—نه!

—آره!

—جون مهبیار داری راست می‌گی!

—آره عزیزم، مگه من با تو شوخی دارم!؟

—یعنی الان جوابت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

—یعنی الان جوابم مثبته!

بلند شد و منم بلند شدم.

جعبه حلقه رو گرفت سمتم؛ اما من دستم رو بردم جلو و خودش حلقه رو در آورد و توی انگشتم کرد!

و بعد بوسه ی ریزی روی دستم نشوند.

خیلی هیجان داشتم.

—خیلی دوستت دارم مهبانم!

خودت رو برای دو شب دیگه آماده کن.

—چطور؟

—امشب مامانم با مامانت تماس می‌گیره.

—خب؟

—می‌خواد قرار خاستگاری رو بذاره!

—جدی؟

—آره خوشگلم! بشین غذات رو بخور.

نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم!

خوشبختی اون چیزی نیست که آدم از بیرون ببینه، خوشبختی تو دل آدمه.

دل اگه خوش باشه آدم خوشبخته!

خیلی خوشحال بودم. بالاخره به خواستم رسیدم!

بالاخره من و مهبیار مال هم شدیم.

حس خیلی خوبی!

بعد از شام بلند شدیم و مهبیار گفت که من رو می‌رسونه خونه.

توی کل مسیر دستم رو گرفته بود.

حاضر نبود رهاش کنه. جلوی در نگه داشت و گفت:

جلوی در نگه داشت و گفت:

—دو روز دیگه می‌بینمت!

—باشه، فعلا خدافظ.

—خدافظ.

پیاده شدم و سریع رفتم داخل.

همین که در رو بستم، مهبیار گازش رو گرفت و رفت.

کلید انداختم توی در و وارد شدم، محمد اینا رفته بودن.

مامان و افسون خونه بودن و توی آشپزخونه مشغول بودن!

آروم رفتم پشت سرشون و گفتم:

—پ—

هر دوشون پریدن بالا و با دستایی که روی قلبشون گذاشته بودن برگشتن سمتم.

مامان گفت:

—زلیل مرده، صد بار بهت گفتم اینجوری اعلام حضور نکن.

افسون گفت:

—ای خدا نکشتت، ای شوهرت کچل بشه، ای شوهرت کوتوله باشه، شوهرت شکم گنده باشه! شوهر....

پریدم وسط حرفش و گفتم:
 -حیف! حیف انقدری خوشحالم که حوصله سروکله زدن باهات رو ندارم، وگرنه خودت می‌دونی چی می‌شد!
 همین که افسون خواست جوابم رو بده، مامان گفت:
 -صداتون در نیادا! وگرنه دعوا می‌شه.
 مهسان برو لباست رو عوض کن بیا، ببین چخبره!
 -ای به چشم.
 رفتم توی اتاقم و یه تاپ و شلوارک ست پوشیدم و رفتم پایین.
 مامان و مهسان توی سالن پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودن و ظرف بزرگ چیپس و پفک و انواع خوراکی ها جلوشون بود!
 -جونم! چیپس...
 افسون ظرف رو برداشت و گفت:
 افسون ظرف رو برداشت و گفت:
 -اول تعریف، بعد چیپس!
 -چرا باج می‌گیری نامرد!
 مامان گفت:
 -راس می‌گه... بدو تعریف کن!
 -باشه.
 و شروع کردم به تعریف کردن، از اولش که توی اتاق بودم تا وقتی که رسوندم جلوی در...
 -خوشبختی اون چیزی نیست که آدم از بیرون ببینه!
 خوشبختی تو دل آدمه.
 دل اگه خوش باشه آدم خوشبخته! خوشحالم که خوشبختی دخترکم.
 پریدم بغل مامانم و لپاش رو بوس کردم.
 رو به افسون گفتم:
 -افسون خانوم بهتره اون ظرف رو بدی!
 بی صبرانه منتظر دوروز دیگم!
 -آره دیگه بایدم خوشحال باشی!
 -چرا که نه! هم مهیار میاد خاستگاریم، هم افسون جون باید به قولش عمل کنه!
 -قول! چه قولی؟
 -آره دیگه... گردنبندی که سرش شرط بستیم!
 -شرط! چه شرطی؟
 -خانوم شرط بست اگه من بتونم مهیار رو مال خودم کنم، اون گردنبد موردنظر رو بخره...
 اگه مهیار رو مال خودم نکنم، من اون گردنبد رو براش بخرم!
 -پس حسابی خوش بحالت شده!
 -آره دیگه.
 اون شب دوتا فیلم با مامان و افسون دیدیم!
 خیلی شب خوبی بود!
 کلی با هم حرف زدیم.
 ساعت نزدیکای چهار ونیم صبح بود، که توی همون سالن رخت خواب انداختیم و خوابیدیم!
 نمی‌دونم ساعت چند بود که...
 با صدای کوفتی گوشیم از خواب بیدار شدم.
 بدون باز کردن چشمهام، با دست دنبال گوشیم گشتم. کنار رخت‌خوابم پیداش کردم.
 برداشتمش و بدون نگاه کردن به اسمش جواب دادم:
 -هوم؟
 -سلام بانو.

—سلام مهیار.

—مهسان؟

—ها!

—خواب بودی؟

—با اجازتون.

—ببخشید عزیزم، بخواب بعد باهات تماس می‌گیرم.

بدون جواب گوشی رو قطع کردم و به ادامه خوابم رسیدم!

تازه خوابم برده بود که با صدای مامانم، که من و افسون رو صدا می‌کرد

بیدار شدم!

سریع رفتم توی دستشویی آخه اگه افسون بیدار می‌شد تا بیست دقیقه فقط تو دستشویی بود!

بعد از انجام عملیات مربوطه، اومدم بیرون و خواستم برم توی آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد.

مسیرم رو تغییر دادم و به سمت گوشیم رفتم.

شماره مهیار افتاده بود!

یهو یادم افتاد که زنگ زده بود و من چجوری باهش حرف زدم.

یه دونه زدم تو سر خودم و جواب دادم:

—سلام

—سلام، خوبی؟

—مرسی تو خوبی؟

—خوب خوابیدی بانو؟

—آره

—نکنه تازه بیدار شدی؟

—یه جورایی!

—زیاد خوابیدن خوب نیستا

—دیشب دیر خوابیدیم!

—خوابیدین! با کیا؟

—آره دیگه، من و مامان و افسون.

—آها، سلام برسون.

—حتما.

—عزیزم من باید برم، کاری نداری؟ عصر می‌بینمت.

—عصر چخبره؟

—می‌خوایم بریم بیرون!

—با کی؟

—بعد می‌فهمی! من رفتم فعلا.

—فعلا.

سرم رو که آوردم بالا...

سرم رو که آوردم بالا، با چهره ی خندان مامانم و افسون رو به رو شدم!

—چیه خب؟

افسون گفت:

—خوب راه افتادیا!

مامان هم گفت:

—دختره ی شیطون! عصر کجا می‌خواین برین؟

—منم مثل شما.

مامان گفت:

—خب حالا، قیافت رو شبیه گربه شرک نکن، بیاین صبحونه بخوریم!

تا عصر اتفاق خاصی نیوفتاد، فقط مهیار ساعت هفت اس داد که تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم. با افسون حاضر و آماده نشسته بودیم که با تک زنگی که مهیار زد رفتیم پایین. سوار شدیم.

–سلام.

–سلام خوبی شما!

–مرسی از این بهتر نمی‌شم!

افسون گفت:

–سلام.

–سلام افسون خانم، خوبید؟

–ممنون.

مهیار گفت:

–پیش به سوی خوش گذرونی!

–اون وقت کجا؟

–می‌فهمی!

–عه! اذیت نکن بگو.

–نمی‌شه... سوپرایزه!

–باش نگو.

کم کم داشتم حدس می‌زدم که کجا می‌ریم.

مهیار گفت:

–خب دیگه داریم کم کم می‌رسیم، چند دقیقه‌ی دیگه اونجام!

رسیدیم جلوی همون شهر بازی، که دوسال پیش با بچه‌ها رفتیم!

یادش بخیر!

اون شب کلی خوش گذشت، الی و یاسی به عشقشون رسیدن و الان نوبت من رسیده!

یعنی می‌شه؟

تو همین فکر ها بودم که دیدم یه نفر در طرف من رو برام باز کرد، کسی نبود جز مهیار!

–بفرمایید پایین خانمی.

یه لبخند زدم و رفتم پایین، که افسون گفت:

–ایش، این کارا یعنی چی؟ می‌خواین منو دق بدین!

–ای قریبون تو برم من!

مهیار گفت:

–غمه نخور بالاخره یکی از جون خودش سیر می‌شه، میاد تو رو می‌گیره!

با این حرف مهیار، افسون که به خونش تشنه بود.

گفت:

–عه! که اینطور... دارم براتون آقا مهیار!

من و مهیار زدیم زیر خنده، که افسون گفت:

–کوفت کوفت روا ب بخندین. اگه ندیدن همین امشب، یکبو پیدا کنم.

مهیار گفت:

–شرط ببندیم؟

افسون گفت:

–نه قریبون دستت! یه بار شرط بستم واسه همیشه بسته.

گردنبد رو ازش گرفتم، هنوز تو فکرشه!

–باش باش حالا اگه اجازه می‌دین، تا بریم تو ...

با حرف مهیار هر سه تامون سمت در ورودی شهر بازی رفتیم.

غوغا بود! همه از هیجان جیغ می‌زدن، حواسم به مردم توی پارک بود که یهو پام پیچ خورد. می‌خواستم بخورم زمین که مهیار گرفتم و گفت:

–عه نزدیک بود بیوفتیا!

–بیخشید حواسم نبود!

دوباره به راهمون ادامه دادیم تا رسیدیم به یه بازی که خیلی هیجان داشت و همچنین ترس!

افسون گفت:

–بیاین بریم این سوار شیم، خیلی حال میده من هر وقت میام شهر بازی اینو سوار می‌شم! منم گفتم:

–باش.

اما مهیار گفت:

–نه این خطرناکه! همیشه اجازه نمی‌دم مهسان اینو سوار شه!

–عه مهیار اذیت نکن! می‌خوام سوار شم وقتی تو کنار می‌هیچ اتفاقی برام نمی‌افته.

با این حرفم راضی شد، معلوم بود تیرم خوب به هدف خورده!

ما دخترا می‌دونیم کجاها باید خودمون رو لوس کنیم! رفتیم سوار شدیم.

خیلی ترسیده بودم؛ اما همش تو بغل مهیار بودم.

واسه همین کمتر می‌ترسیدم تموم شدو رفتیم یه بازی دیگه حالم بد شده بود؛

ولی به رو خودم نمی‌آوردم.

فقط گفتم:

– بریم خونه!

مهیار گفت:

–به همین زودی؟

–خسته ام، بعدشم یادت نرفته که فردا جناب عالی می‌خوای بیای خاستگاری من! خیلی کار دارم که باید انجام بدم.

–مگه می‌شه یادم بره، به چشم بانو بریم!

رفتیم سوار ماشین شدیم و مهیار سمت خونه ی ما روند.

با پلی شدن آهنگ، غرقش شده بودم:

خاطرات رو مرور می‌کنم

توی ذهنمو دلم می‌گیره

دوباره نم نم بارونو حس می‌کنم

توی دلم نمی‌میره

خودمو از همه دور می‌کنم

کسی نیست که بهم بگه

گریه نکن، گریه نکن

نرو تو که شدی آرامشم

تو که شدی همه خواهش

نذار که بی‌خاطره بشم

نرو دونه دونه اشکامو ببین

تو رو می‌خوام از خدا همین

اَسْمونو نیار به زمین

بی معرفت، چجوری دلت اومد بری

کسی دلمو نبرد

تو اولین نفری

بی معرفت، چجوری دلت اومد بری

چجوری می‌خوای این احساسو
از بین ببری؟!
(Shahab Ramezan--->Naro)

تا به خودم اومدم دیدم جلو در خونمون هستم.
دلم نمی‌خواست پیاده شم!
دوری از مهیار برام سخت بود، اما به سختی به مهیار گفتم:
-کاری نداری؟
-نه عزیزم برو مواظب خودت باش!
-توهم خدافظ.
افسون هم خدافظی کرد و پیاده شدیم.
رفتیم سمت در، وقتی رفتیم داخل مهیار حرکت کرد و رفت.
مامانم خواب بود، رفتیم سمت اتاقمون بعد از تعویض لباس و پاک کردن آرایشمون. رفتیم رو تخت چند دقیقه نگذشته بود،
که خواب رفتیم!
صبح با صدای افسون که می‌گفت...
-عروس خانم بلند شو، لنگ ظهر، مگه نمی‌گفتی کلی کار دارم! پاشو الان مادر شوهرت بیاد، ببینه اینجور شلخته هستی، قبول
نمی‌کنه زن پسرش بشیبا!
چشمام رو باز کردم، با نگاه کردن به ساعت که یازده بود سیخ روی تخت نشستم.
-چرا زودتر بیدارم نکردی نامرد؟!
-خودمم تازه بیدار شدم، مامانتم رفته مطب! پاشو کلی کار داریم.
سریع بلند شدم و رفتم دستشویی. بعد از انجام عملیات، یه صبحونه خوردم
و شروع کردیم به گرد گیری خونه!
حدودا ساعت سه بود که کارمون تموم شد. تازه یادمون افتاد ناهار نخوردیم، هیچی هم درست نکرده بودیم!
زنگ زدیم از رستوران دوتا کوبیده برامون آوردن و به بدن زدیم.
ساعت چهار مامان اومد، خونه رو که دید همه تمیز و مرتب، گفت:
-به خدا کنه هر روز خونه ی ما خواستگار بیاد، که این مهسان بکم فکر تمیز کردن خونه باشه!
-عه مامان جوری می‌گی، که انگار دست به سیاه و سفید نازدم تاحالا!
امشب جلو مهیار اینا اینجوری نگی آبروم ببریا.
- شوخی کردم بابا! خلیلیم دلشون بخواد دختر به این خوبی و با کمالات...
افسون پرید وسط حرف مامانم و گفت:
- خاله یکم نفس بگیر!
هر سه تامون زدیم زیر خنده.
-مامان چیزی خوردی؟
-آره تو مطب یه چیزای خوردم من برم یکم استراحت کنم تا مهمونامون نیومدن.
-چشم.
مامان رفت سمت اتاقش و من و افسون هم رفتیم تو اتاقمون و شروع کردم به لباس بیرون ریختن تا ببینم کدومش بهتره
واسه امشب!
چشمم به یه کت و شلوار افتاد.
افسون گفت:
- این خیلی بهت میاد!
تصمیم گرفتم همین رو بپوشم.
افسون یه کت و شلوار انتخاب کرد، که کتتش سبز پسته ای مانند بود و شلوارش هم سفید.
ساعت شش بود که افسون رفت تو آشپز خونه و میوه و شیرینی آماده کرد.
منم رفتم یه دوش گرفتم و لباسم رو پوشیدم و یه آرایش ساده کردم.

رفتیم پایین که مامانم گفت:
 -به به عروس خانم آماده شد!
 زدم زیر خنده که افسون از تو اشپزخونه درومد گفت:
 -وای مهسان! چقدر بهت میاد، خیلی خوشگل شدی!
 -مرسی عزیزم، بقیه کار و بسپار به من تو هم بدو لباستو بپوش الان میانا...
 -دیگه هیچ کاری نمونده.
 افسون هم رفت و آماده شد.
 من و مامانم تو سالن منتظر بودیم، که صدای آیفون بلند شد.
 -دینگ دینگ
 دینگ دینگ
 دل تو دلم نبود.
 رفتیم طرفش ولی با دیدن محمد اینا و مریم اینا بادم خالی شد.
 اومدن داخل و بعد از سلام و احوال پرسی، نشستیم.
 به محض نشستمون، صدای زنگ بلند شد.
 این دفعه مامان رفت در رو باز کرد، جلوی در اول محمد و نیما ایستادن بعدش مامان و مریم و آرام، در آخر من و افسون...
 اول مردی مسن و با چهره ای مهربون وارد شد.
 بعدش مردی سی و دو یا سه ساله،
 بعد از اون ها زنی لبخند به لب، با همه سلام کرد. به من و افسون که رسید گفت:
 -کدومتون قلب پسر من رو دزدیده؟
 افسون با چهره ای مظلوم انگشتش رو آورد بالا و به من اشاره کرد.
 مامان مهیار دستش رو آورد جلو که باهاش دست بدم، دستم رو که توی دستش گذاشتم.
 من رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد، کنار گوشم گفت:
 -الحق که سلیقش حرف نداره!
 -مرسی، شما لطف دارید.
 -دیگه از الفاض شما، خانم و اینا استفاده نکن، باهام راحت باش.
 بهم بگو آریتا.
 -آخه...
 مامان مهیار (آریتا) گفت:
 -آخه ماخه نداریم.
 -چشم.
 -آفرین عروس گلم.
 با رفتن مامان مهیار، دختری بیست و شش یا هفت ساله وارد شد.
 خواهر مهیار بود.
 خیلی با کمالات و خوش رو بود.
 و در آخر...
 مهیار با کت و شلوار سرمه ای رنگ، با دسته گل وارد شد.
 با همه سلام کرد و به که رسید، دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:
 -بفرمایید مهسان خانم
 -مرسی، مچکر.
 همه توی سالن نشستن، من و افسون رفتیم توی آشپزخونه. بیخیال نسبت به اینکه مهمون توی سالن، با افسون حرف می‌زدیم
 و می‌خندیدیم، که مامان صدادم کرد و گفت که چایی ببرم.
 افسون چایی ها رو ریخت و سینی رو داد به من، و خودش پشت سر من اومد.
 از آشپزخونه خارج شدیم و من به سمت مردها رفتیم.

تا اول به او نا چایی بدم، همه تشکر کردن.
به مهیار که خواستم تعارف کنم...

به مهیار که خواستم تعارف کنم، مامان مهیار گفت:
-بچمو نسوزونی!

با حرفش همه خندیدن، اما من فقط لبخندی زدم.
از استرس همچین کاری ازم بعید نبود، اونم من!
منی که تا حالا چایی جلوی مهمون نگرفته بودم!
مهیار چایی رو برداشت و تشکر کرد.

کنار مامانم نشستیم، همه با هم مشغول حرف زدن بودن!
فقط من و افسون مثل بزد داشتیم نگاهشون می‌کردیم، و چیزی نمی‌گفتیم!
یک ساعتی از اومدنشون گذشته بود که، بابای مهیار بحث خاستگاری رو پیش کشید.
بعد از صحبت های مربوطه از مامانم و محمد خواست تا اجازه بدن، من و مهیار بریم توی اتاق باهم حرف بزیم.
و او نا در مورد مهریه و... صحبت کنند!
بعد از اینکه محمد گفت:

-مهسان جان، آقا مهیار رو به اتاقت راهنمایی کن!
-چشم.

بلند شدم و به سمت اتاقت رفتم، مهیار هم دنبالم اومد.
در اتاق رو باز کردم گفتم:
-بفرمایید.

-اول شما! خانما مقدم ترن.
خندم گرفت.

از این رسمی حرف زدنمون.
رفتم داخل و بعد مهیار اومد، درو نیمه باز گذاشت و خواست بغلم کنه که گفتم:

-وایسا ببینم! کجا آقا؟

-بغل کسی که تموم زندگیم!

-نوج نمی‌شه! زشته، یکی رد می‌شه می‌بینه.

وقتی دید چاره ای نیست، سرش رو به نشونه باشه تکون داد و نشست رو تختم و گفت:

-حالا ما اومدیم چه حرفی بزیم؟

-نمی‌دونم والا.

زدیم زیر خنده و نیم ساعتی گفتیم و خندیدیم تا اینکه مهیار گفت بریم بیرون
وقتی رفتیم، مامان مهیار با شنیدن جواب مثبتم حلقه ی نشون رو دستم کرد
بابای مهیار گفت:

-قرار عقد و عروسی برای دو ماه دیگه!

که بیهو مهیار گفت:

-نه!

وقتی نگاه خیره ی همه رو دید، گفت:

-چیز... یعنی هرچه زودتر بهتر!

با این حرفش همه از هول بودنش خندیدن، و قرار شد پنج شنبه عقد و عروسی باهم باشه!
امروز یک شنبه بود!

تو راه بودیم و مهیار آهنگ گذاشته بود.

و بلند بلند همراهش می‌خوند و من رو با دست نشون می‌داد:

-یه مدته درگیر چشماتم تا تو نیای وایمیسته ساعت

یه جوهره خاصی تو منو می‌خواستی دوست دارم این رو که روم حساسی

عطر تنت رو لباسمه آرامشت تسکینه قلبمه
 تو که راستی راستی اگه منو خواستی بگو پای عشقم تا کی وایمیستی
 ماله منه نینیم هیچکسی دورش بیاد
 آخه دوشش دارم اونو خیلی زیاد اگه بارون بیاد دلم اونو میخواد
 دوست دارمش خودش میدونه که من میخوامش
 اگه اون با من بمونه دارم آرامش
 آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش
 یه جورایی خیالم راحته ماله منی عشقمون ثابته
 حاله قلبم خوبه واسه تو می‌کوبه اگه ترکم کنی دلم آشوبه
 دیوارم از عکسایه تو پره هر لحظمون می‌شه یه خاطره
 می‌دونم می‌تونم واسه من بمونی تو ماله من می‌شی به این آسونی
 ماله منه نینیم هیچکسی دورش بیاد
 آخه دوشش دارم اونو خیلی زیاد اگه بارون بیاد دلم اونو میخواد
 دوست دارمش خودش می‌دونه که من میخوامش
 اگه اون با من بمونه دارم آرامش
 آخه دوست دارمش چه خوبه دارمش
 (Male mane--->saleh rezaei)

خنده بلند و دیوونه ای نثارش کرده.
 رسیده بودیم به در آرایشگاه که دستم رو بوسید و گفت :
 -برو خانومم، برو خوشگل کن، که حسابی بی تابتم!
 زدم به بازوش و گفتم:
 -باشه عشقم شمام خوشتیپ کن.
 لبخندی زد و گفت:
 -ای به چشم بانو.
 از مهیار خدافظی کردم وسایلم رو برداشتم و رفتم داخل آرایشگاه.
 ستاره خانوم که زن تپلی بود، سریع اومد به سمتم.
 -بدو مهسان خانوم که حسابی دیره.
 و راهنماییم کرد به سمت به اتاق رو صورتم هزار جور ماسک زد، ابروهامو برداشت صورتم رو تمیز کرد بعد از همه اینا
 موهامو و رنگ کرد.
 رنگ عسلی که خودم بهش گفته بودم!
 آرایش صورتم و موهام داشت تموم می‌شد، داشتم از خستگی و گرسنگی می‌مردم که زنگ گوشیم به صدا دراومد شاگرد
 ستاره خانوم با لبخند گوشیمو داد تشکری کردم و گوشیمو برداشتم.
 -الو مهسان چلغوز.
 خندیدم و گفتم:
 -علیک سلام افسون خره!
 گفت:
 -درد تموم نشدی هنوز؟
 گفتم:
 - نه تو چی؟
 گفت:
 -من تازه رفتم آرایشگاه خانوم، سریع بگو آمادت کنن که دیر نشه.
 گفتم:
 - دیر نمی‌شه بابا.
 بعد از چند دقیقه حرف زدن با افسون تلفن رو قطع کردم.

دختر دیگه ای اومد و نشست رو یه مندلی کوچیک، وسایل مانیکور همراهش بود. دستمو گرفت و شروع کرد.

داشتم از هیجان می‌مردم!

دو سه ساعتی گذشت لباسم که آستین بلند گیپور تنگ داشت، یقه قایقی بود و بلند رنگ شیری بود و خیلی ناز بود، پوشیدم! تور بلندی که رو زمین کشیده می‌شد، هم به سرم زدن و بردنم جلو آینه، که خودم رو ببینم...

باورم نمی‌شد، این من باشم خیلی چشم گیر و زیبا شده بودم!

صدای کل کشیدنای زن های تو آرایشگاه بلند شد، لبخندی زدم و تشکر کردم!

شاگرد آرایشگاه بلند صدا زد:

—گقا داماد اومدن!

شنلم رو پوشیدم و رفتم جلو در!

مهیار پشتش به من بود صدا زدن من همانا و برگشتن مهیار همان.

انقدر تو اون کت و شلوار شیک و براندازه و خوشتیپ شده بود، که هیچکس فکرشم نمی‌کرد!

همین طور خیره خیره نگاهش می‌کردم، اون هم همینطور هردو تو نگاه های همدیگه غرق شده بودیم، که با صدای فیلمبردار به خودمون اومدیم. مهیار لبخند قشنگی زد دست گل رز صورتی و آبییم رو، که دورش با مروارید تزئین شده بود بهم داد و دستم رو بوسید.

دستم رو گرفت و هدایتیم کرد به سمت پله ها!

آروم آروم از چند تا پله ی آرایشگاه پایین اومدیم، و با دستور و ناز و ادایی که فیلمبردار می‌گفت سوار ماشین شدیم.

ماشین مهیار با گل هایی مثل گلای دسته گلم درست شده بود و خیلی قشنگ بود.

فیلمبردار مارو برد به یه جاده قشنگ و گفت:

—از ماشین پیاده بشیم.

گل های پر پر شده صورتی و آبی بهم داد و گفتم بشینم کف جاده و با دستم اونو بریزم رو سرم و از ته دل قهقه بزنم.

به دستوراتش گوش دادم خیلی صحنه قشنگ و جالبی شد، باز هم سوار شدیم و حرکت کردیم به سمت اتلیه کلی عکس تک نفره و دو نفره گرفتیم.

همشون فوق العاده بودن. حرکت کردیم به سمت باغی که گرفته بودیم.

با لهله و جیغ و دست وارد باغ شدیم!

باغ خیلی قشنگ بود مهیار پیاده شد و اومد درسمت من رو باز کرد.

دستم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم، یه جاده بلند بود که سنگ فرش بود.

مشعل و چراغای پایه بلند که اینور و اونور جاده بودن، درخت هایی که شکوفه های صورتی داشتن و اینور و اونور جاده بودن خیلی قشنگ بود!

فرش قرمزی که پهن شده بود و شمع هایی که دور و بر فرش بود، دختر و پسر بچه هایی که با سبدهای از گلای صورتی و آبی

ایستاده بودن، که همراه ما بیان و گل هارو بریزن کنار فرش!

آروم به سمت جاده حرکت کردیم که یه قلب فلزی که دور و اطرافش پنبه پیچیده بودن و یه مشعل که به دست منو مهیار

دادن تا با هم قلبمو اتیش بزنیم، همه و همه رویایی بودن!

تشریفات که تموم شد نشستیم سر سفره عقد که عاقد خطبه رو بخونه، مریم و افسون و خواهر مهیار پارچه گرفته بودن رو سرمون و افسون قند می‌سایید.

نگاهم به لبخند و اشک چشمای مادرم افتاد، لبخند محمد و نبودن بابام بغض بدی رو تو گلووم درست کرد.

عاقد شروع کرد به خوندن بار اول و دوم با مزه پرونی‌های اون سه تا عجوزه گذشت.

بار سوم بود، که عاقد اجازه می‌خواست از من داشتم قرآن می‌خوندم و دعا می‌کردم، با گفتن:

—آیا وکلیم عاقد...

سرمو بلند کردم که افسون بلند داد زد:

—عروس زیر لفظی می‌خواد.

مهیار جعبه سورمه ای رنگی و زیر دستم گذاشت بسم اللهی گفتم و با صدای بلند گفتم:

—با اجازه روح پدرم و مادرم و همه بزرگترا...

که یک دفعه با صدایی که اومد بله تو دهنم ماسید...

سرم رو که آوردم بالا، با چهره های خندان یاسی و الی و توهان و یونا مواجه شدم با ورودشون که همراه با کل کشیدن و دست و جیغ بود، همه به سمتشون برگشته بودن و با دهن باز نگاهشون می‌کردن.
 اونا هم به کولی بازیشون ادامه می‌دادن!
 وقتی که ساکت شدن، عاقد دوباره پرسید:
 -عروس خانم آیا وکیلیم؟
 -با اجازه روح پدرم و مادرم و بزرگترای مجلس بله.
 دوباره همه شروع کردن به دست زدن و جیغ زدن و کل کشیدن!
 افسون که کنارم ایستاده بود هی می‌زد بهم که با پام بکوبم روی پای مهبیار،
 منم توجه نمی‌کردم که با نیشگونش پام رو گذاشتم روی پای مهبیار، مهبیارم گفت:
 -ما که همه جوره کوچیک شماییم خانوم! نیازی به این کار نبود!
 همه خندیدن و بعد از اینکه حلقه رو انگشت هم دیگه کردیم، انگشت کوچیکم رو زدم توی عسل و توی دهن مهبیار گذاشتم!
 اونم همین کار رو انجام داد.
 بعد از اون مهمونا اومدن و یکی یکی هدایاشون رو دادن و عکس گرفتیم باهاشون.
 با پخش شدن آهنگ، همه وسط بودن و داشتن می‌رقصیدن، دیچی چند تا آهنگ که زد، بعدش آهنگ مخصوص رقص عروس و داماد رو گذاشت و با گرفتن دست مهبیار به طرف جایگاه رقص رفتیم.

آهنگ که پلی شد، ماهم به دستور فیلم بردار شروع کردیم به رقصیدن:

یه جورایی دلم گیره یه جورایی حواسم نیست
 کلافم من یه وقتایی که عطرت رو لباسم نیست
 تو دنیامی نمی‌ذارم یه مو حتی ازت کم شه
 بمون پیشم نذار دنیا برای من جهنم شه

من یه دیوونم که باشی زنده می‌مونه
 عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه
 من یه دیوونم که وقتی مری آشوبه
 قلبش از بس با تونه بی تو نمی‌کوبه

من یه دیوونم که باشی زنده می‌مونه
 عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه
 من یه دیوونم که وقتی مری آشوبه
 قلبش از بس با تونه بی تو نمی‌کوبه

فکرت می‌زنه باز به سرم وقتی خالیه
 دور و ورم انگار همه دنیای من شدی
 تو عزیزم از من نشدی دور یه قدم
 ساختی با همه خوب و بدم حال منو

کی می‌دونه جز خوده تو عزیزم عزیزم
 من یه دیوونم که باشی زنده می‌مونه
 عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه
 من یه دیوونم که وقتی مری آشوبه

قلبش از بس با تونه بی تو نمی‌کوبه

من یه دیوونم که باشی زنده می‌مونه
عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه
من یه دیوونم که وقتی میری آشوبه
قلبش از بس با توئه بی تو نمی‌کوبه
(Behnam bani--->man ye divoonm)

آهنگ زیبایی بود، همه دورمون جمع بودن و داشتن دست می‌زدن...
با شروع شدن آهنگ بعدی همه اومدن وسط و دورمون می‌رقصیدن!
از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم.
یکم که رقصیدیم مهبیار رفت توی مردونه، منم رفتم توی جای مخصوص عروس و داماد نشستیم.
از گشنگی داشتیم هلاک می‌شدم، که اعلام کردن شام حاضره!
همه نشستیم تا شام رو براشون روی میزها بیارن.
مهبیار هم که اومد نشستیم پشت میز مخصوصی، که برامون آماده کرده بودن.
فیلم بردار مثل بختک هی دستور می‌داد این کارو کنیم، اون کارو کنیم!
بعد از چند دقیقه اونم بیخیال شد و رفت.
آخه اصلا بهش گوش نمی‌کردیم و کاری که دوست داشتیم رو انجام می‌دادیم.
بعد از شام بیشتریا آماده رفتن بودن، با کمک افسون شنلم رو پوشیدم و با گرفتن.
دستای مرد زندگیم به سمت ماشین رفتیم تا به سمت خونمون بریم.
همه اصرار داشتن که پشت ماشین عروس بیان و ما هم قبول کردیم.
توی کل مسیر برای اومدن کنار ماشین ما، کلکل بود!
تنها چیزی که ذهنم رو به خودش جلب کرد، افسون توی ماشین یکی از دوستای مهبیار بود، خوشحال بودم برایش!
اونم تونست یکی که لیاقتش رو داره پیدا کنه. از صمیم قلبم براشون خوشحال بودم.
با توقف ماشین، تازه فهمیدم که کل راه رو توی فکر بودم!
با باز شدن در، دست مهبیار رو گرفتم و با احتیاط پیاده شدم.
توی حیاط خونه مشغول خدافظی شدیم.
مامانم، با اشک من رو به مهبیار سپرد.
محمد با چهره ای غمگین من رو به مهبیار سپرد.
و همینطور نفرات بعد اومدن و خدافظی کردن!
همه رفته بودن، فقط من و مهبیار بودیم. دستم رو گرفت و با هم به داخل رفتیم. توی سالن خونه که رسیدیم،
مهبیار من رو به سمت میلی هدایت کرد و خودش به سمت پیانوی گوشه سالن رفت!
از فکر اینکه بخواد برام پیانو بزنه، ذوق زده شدم.
آهنگی رو با پیانو برام زد، کل آهنگ غرق مردم بودم! مردی که عاشقانه دوستش داشتم، و عاشقانه می‌پرستیدمش...
آهنگ که تموم شد، رفتم پشتش و از پشت بغلش کردم، کنار گوشش زمزمه کردم:
-دوست دارم.
به چشم‌هام زل زد و گفت:
-"با هم درستش می‌کنیم".
چه لذتی داشت این با هم، حتی اگر با هم، هیچ چیزی هم درست نمی‌شد،
حتی اگر تمام سرمایه ام بر باد می‌رفت، حسنی که به واژه ی "با هم" داشتم را با هیچ چیزی در این دنیا، معاوضه نمی‌کردم.
تنها کسی که وحشت تنهایی را درک کرده باشد، می‌تواند حس مرا در آن لحظات درک کند.

پایان

1396/2/30